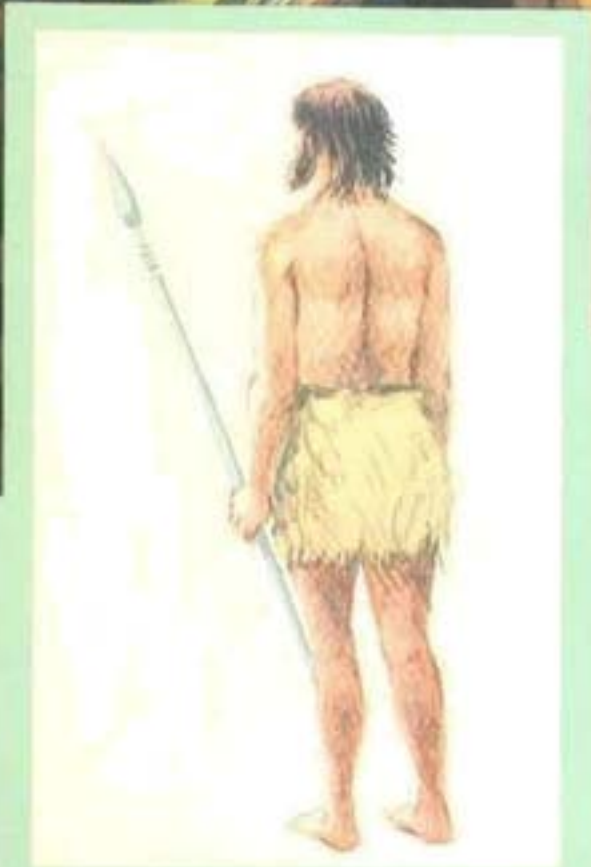
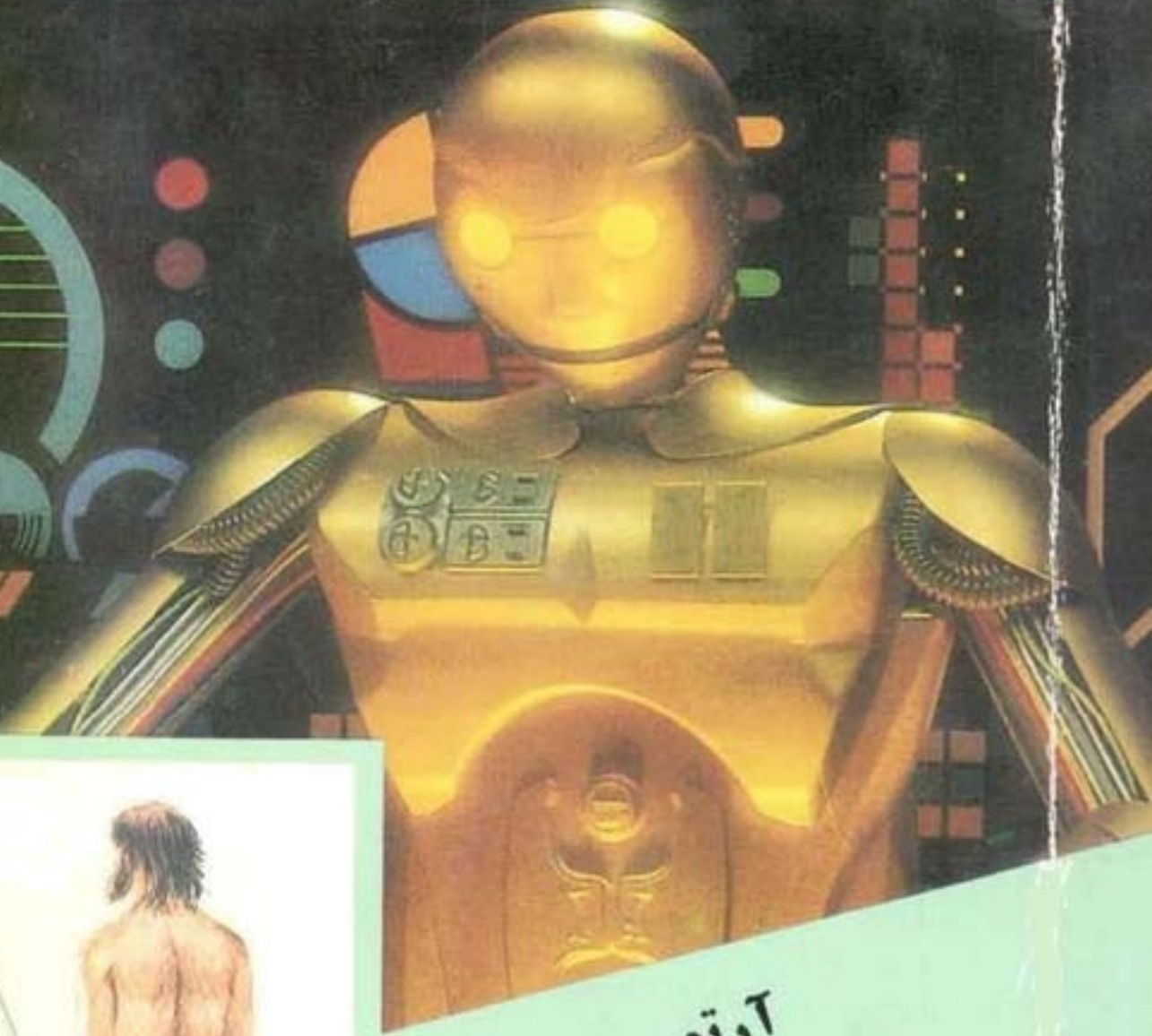


مجموعه داستان علمی - تخیلی

سفر اکتشافی به زمین



آرتور سی. کلارک
ترجمه محمد قصاب

سفر اکتشافی به زمین

مجموعه داستان علمی - تخیلی

آرتور سی. کلارک

ترجمه محمد قصاب

این اثر گزیده‌ای است از داستانهای کتاب:

Expedition to Earth



- سفر اکتشافی به زمین
- سی. کلارک، آرتو
- ترجمه: محمد قضا ع
- ویراستار: شهرام رجب‌زاده
- طرح جلد از محمدعلی کشاورز
- چاپ پنجم: ۱۳۷۵
- لیتوگرافی جلد: طیف
- لیتوگرافی متن، چاپ و صحافی: بهمن
- تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
- کلیه حقوق محفوظ است.

نشرافق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

۴۵۰۰ ریال

۷	فشار خردکننده
۵۳	درس تاریخ
۶۹	برتری
۸۷	زمین! هرگز فراموشت نخواهم کرد
۹۷	قایم باشک بازی
۱۱۵	نگهبان
۱۳۱	سفر اکتشافی
۱۵۱	راه گریز
۱۶۳	تبعید ائوونها

درباره مؤلف:

آرتور سی. کلارک در سال ۱۹۱۷ در سامرست انگلستان به دنیا آمده است. او فارغ التحصیل کالج کیتنگ لندن در رشته فیزیک و ریاضی است. به علاوه رئیس اسبق انجمن فضایی انگلستان، عضو افتخاری آکادمی ستاره‌شناسی و نجوم، عضو افتخاری انجمن سلطنتی نجوم و عضو بسیاری از سازمانهای علمی دیگر نیز بوده است. در طی جنگ جهانی دوم در نیروی هوایی انگلستان حضور داشته و مسئولیت اولین آزمایشهای نهایی رادارها را نیز عهده‌دار بوده است.

او برنده جوایز بین‌المللی بسیاری شده است، از جمله:

در سال ۱۹۶۸ برای فیلم «اودیسه ۲۰۰۱» به همراه استانلی کوبریک کاندیدای دریافت جایزه سینمایی اسکار شد.

جایزه «کالینگا» از یونسکو و نیز مدال طلای انستیتو فرانکلین را برای مقالاتش در زمینه ماهواره‌های مخابراتی تصاحب کرد. این مقالات، اکنون مبنایی برای تعیین مدار ماهواره‌های ثابت به شمار می‌رود.

در سال ۱۹۶۵ برنده جایزه نویسندگان فضا و فضانوردی از مجله «لایف» شد.

در سال ۱۹۶۹ جایزه AAAS - جایزه علمی وستینگهاوس - را از آن خود کرد.

همچنین کتاب ملاقات با راما که یکی دیگر از آثار برجسته اوست برنده بزرگترین جوایز در رشته داستانهای علمی - تخیلی یعنی جوایز هوگو، نبولا و جان کامپل (اهدایی یونسکو) شده است.

آرتور سی. کلارک بیش از پنجاه کتاب به رشته تحریر درآورده که در میان آنها می‌توان به داستانهای علمی - تخیلی کلاسیکی همچون پایان طفولیت،

شهر و ستاره‌ها، شنهای مریخ، ملاقات با رامبا، اودیسه فضایی ۲۰۰۱، اودیسه فضایی ۲۰۱۰ و اودیسه فضایی ۲۰۶۰ را نام برد که برخی از آنها تاکنون به پانزده زبان ترجمه شده‌اند. تعداد قابل توجهی از این کتابها علمی و کاملاً تخصصی هستند. از او همچنین مقالات علمی و غیرعلمی بسیاری در مجلات و روزنامه‌ها به انتشار رسیده است. او در شماری از این آثار، بدون اعتنا به تجربه حسی محض و نیز فرهنگ مبتذل و افکار بی پایه مادی، به دریافتهایی قلبی و گاه عارفانه رسیده است.

به تدریج همین تضاد او با نظام اندیشه و عمل غرب موجب شد تا در سال ۱۹۵۶ به سریلانکا هجرت کند. اکنون سرگرمی او در آنجا غور و غواصی در سواحل آن جزیره بزرگ است. او در سال ۱۹۶۱ طی تحقیقات دریایی موفق به کشف یک کشتی غرق شده حامل نقره گردید. این نیز خود مبنای خلق دو اثر با نامهای «گنجینه‌های دریا» و «گنجهای اقیانوس هند» شد. براساس این دو کتاب و اکتشافات او یک سریال تلویزیونی موفق نیز تهیه شده است.

در خاتمه تذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد که به هنگام مطالعه کتابهای علمی-تخیلی (از جمله کتاب حاضر) باید حتماً به تاریخ نگارش کتاب توجه داشت. چرا که تئوریهای علمی مبنای چنین کتابهایی، در پاره‌ای از موارد با گذشت زمان، ارزش علمی خود را از دست داده، جای خود را به تئوریهای تازه‌تر می‌دهند. با این همه چنین آثاری را سالها پس از نگارش نیز می‌توان خواند. زیرا برخی از پیش‌بینی‌های آنها چند سال پس از انتشار تحقق یافته است و نیز دارای جنبه‌های داستانی ارزنده‌ای هستند که چندان زمان‌پذیر نیست.

فشار خرد کننده

گرنت^۱ در حال نوشتن گزارش در دفتر سفینه کوبین استار بود که صدای باز شدن در را پشت سرش شنید. او برای نگاه کردن به پشت سرش برنگشت، زیرا اصولاً لزومی نداشت. فقط یک نفر دیگر در این سفینه با او سفر می کرد. ولی وقتی که اتفاقی نیفتاد و وقتی که مک نیل^۲ نه به داخل اتاق آمد و نه حرفی زد، گرنت کنجکا و شد و صندلی اش را چرخاند.

مک نیل درست جلو در ایستاده بود و قیافه اش مانند کسی بود که روح دیده باشد. ناگهان فکر مسخره ای به ذهن گرنت خطور کرد. او برای لحظه ای نمی دانست که این فکر مسخره چقدر به حقیقت نزدیک است. به عبارتی مک نیل نه تنها یک روح دیده بود، بلکه ترس آورترین آنها را هم دیده بود، او روح خودش را دیده بود.

گرنت با عصبانیت پرسید: «چه خبر شده است؟ مگر مریض شده ای؟»
مهندس سرش را تکان داد. گرنت متوجه یک قطره عرق سرد شد که از

روی پیشانی او به پایین افتاد و در اتاق آنها با مسیری منحنی به زمین خورد. عضلات گلوی او تکانی خورد ولی صدایی بیرون نیامد. مثل این بود که مک نیل می‌خواهد گریه کند.

او با صدایی آرام گفت: «کارمان تمام است. همه اکسیژن ذخیره رفته است.»

و بعد واقعاً گریه کرد. او مانند یک عروسک لرزان بود که به آرامی فروافتد. ولی چون جاذبه‌ای وجود نداشت، نمی‌توانست بیفتد و به همین خاطر در هوا چمباتمه زد.

گرننت چیزی نگفت. ناخودآگاه سیگارش را در داخل جا سیگاری گذاشت و با خشم تمام، آن قدر آن را پیچاند و فشرد تا آخرین بارقه‌های آتش نیز مردند. حتی همین الان هم به نظر می‌رسید که هوای اطرافش در حال سفت و سخت شدن است و قدیمی‌ترین سفرهای فضایی بر گلوی او نیز فشار می‌آورد.

به آرامی بندهای لاستیکی را که هنگام نشستن به او احساس وزن کاذب می‌داد، باز کرد و با مهارت خودکار و ناخودآگاه، خودش را به سمت در ورودی پرتاب کرد ولی میک نیل به دنبال او نرفت. گرننت فکر کرد که حتی با وجود چنین شوک و ضربه‌ای که به مک نیل وارد شده، رفتارش خیلی بد بوده است. هنگامی که از کنار او رد می‌شد، نگاه خشمناکی به مهندس کرد و به او گفت که به خود بیاید.

محفظه، یک اتاق نیمکره‌ای وسیع با یک ستون ضخیم مرکزی بود که کابلها و خطوط کنترلی را به نیمه دیگر سفینه در فاصله صد متری منتقل می‌کرد و پر از بسته‌ها و جعبه‌هایی بود که به شیوه‌ای سوررئالیستی و سه بعدی مرتب شده بودند تا در مقابل جاذبه مقاومت بیشتری داشته باشند.

ولی حتی اگر تمام این بارها ناپدید هم شده بودند، گرننت متوجه نمی‌شد.

چشمان او فقط به تانک بزرگ اکسیژن بود که از خودش بلندتر بود و در نزدیکی درِ داخلی هواپند بر روی دیوار نصب شده بود. دقیقاً همان طور که قبلاً آن را دیده بود، با درخشش رنگ آلومینیمی اش و بدنه سردی که نشانگر محتوایش نیز بود، در آنجا ایستاده بود. هیچ علامت خرابی دیده نمی شد، به غیر از یک نکته کوچک، سوزن نشاندهنده فشار درونی بر روی صفر ایستاده بود.

گرنِت با سکوت به آن خیره شد. همان طور که یک لندنی در گذشته دور، شبی هنگام برگشت به خانه، درست مقابل خانه اش چهار راهی را می دید که همان روز ساخته شده بود. بعد او با امیدی در هم شکسته چند ضربه محکم بر روی شیشه محافظ سوزن زد تا اگر سوزن گیر کرده باشد، آزاد شود. اخبار بیش از حد بد، نشانه درست بودن خود را به همراه دارند و فقط گزارشهای خوب احتیاج دارند که اثبات شوند.

وقتی که گرنِت به اتاق کنترل برگشت، مک نیل بار دیگر به خود آمده بود. یک نگاه به قفسه باز دارو، علت بهبودی سریع مهندس را نشان می داد. او حتی سعی کرد که وقار از دست رفته را جبران کند.

او گفت: «یک سنگ آسمانی بود. آنها به ما گفته بودند که هر صدسال فقط یک بار سفینه ای به این اندازه مورد اصابت قرار می گیرد. به نظر می رسد که ما نود و پنج سال به جلو پریده ایم.»

– ولی سیستم اعلام خطر چطور؟ فشار هوا معمولی است. آخر چطور امکان دارد که سفینه سوراخ شده باشد؟

مک نیل گفت: «تو خودت می دانی که اکسیژن چگونه در میان سیستمها و لوله های خنک کننده گردش می کند تا در حالت مایع باقی بماند. سنگ آسمانی حتماً این سیستم را خرد کرده و محتوای تانک هم گرم شده و فرار کرده است.»

گرنیت در سکوت به جمع و جور کردن افکارش پرداخت. اتفاقی که روی داده بود، به گونه‌ای خطرناک جدی بود، ولی لزوماً مرگبار نبود. از اینها گذشته سه چهارم سفر تمام شده بود.

او با امید پرسید: «مطمئناً دستگاه مولد مجدد، این هوا را قابل تنفس نگه می‌دارد، حتی اگر به قیمت رقیق شدن آن تمام شود.»

مک نیل سرش را تکانی داد و گفت: «من محاسبه نکرده‌ام ولی جواب را می‌دانم. هر بار که دی اکسید کربن تجزیه می‌شود و اکسیژن آزاد جریان می‌یابد، ده درصد آن از بین می‌رود. اصولاً ما به همین علت اکسیژن ذخیره حمل می‌کنیم.»

گرنیت با هیجان پرسید: «لباسهای فضایی، تانکهای هوای آنها چگونه؟» او بدون فکر صحبت کرده بود و فوراً به اشتباه خودش پی برد و در نتیجه در حالت روحی بدتری قرار گرفت.

— ما نمی‌توانیم توی آنها اکسیژن نگه‌داریم. در عرض یک روز اکسیژن می‌جوشد و فرار می‌کند. مقداری گاز فشرده در آن وجود دارد که برای سی دقیقه کافی است و فقط به ما امکان می‌دهد در مواقع اضطراری و خطر خودمان را به تانک اصلی برسانیم.

— باید راه حلی وجود داشته باشد. حتی اگر مجبور شویم که بارها را بیرون بریزیم تا سریعتر برویم، این کار را خواهیم کرد. حدس زدن دیگر بس است. بهتر است با محاسبه وضعیت خودمان را معین کنیم.

گرنیت همان قدر که عصبانی بود، وحشتزده هم بود. از دست مک نیل عصبانی بود چون از لحاظ روحی خرد شده بود. از دست طراحان سفینه عصبانی بود که پیش‌بینی لازم را برای این احتمال یک به چند میلیون، ندیده گرفته بودند. آخر خط ممکن است فقط دو هفته با آنها فاصله داشته باشد و در این مدت وقایع زیادی ممکن است اتفاق بیفتد. این افکار برای مدت

کوتاهی به او کمک کردند تا وحشتش را پنهان کند و ندیده بگیرد. بدون شک این یک وضعیت اضطراری بود. ولی یکی از آن حالت‌های اضطراری خاص و پیچیده‌ای بود که فقط در فضا پیش می‌آمد. وقت زیادی برای فکر کردن وجود داشت، شاید بیشتر از آنچه احتیاج داشتند.

گرنٹ کمر بند مخصوص خلبان را بست و دفترچه یادداشتی را برداشت. و با آرامشی مصنوعی گفت: «اجازه بده تا حقایق و فاکتورها را یکی یکی بررسی کنیم. ما فقط هوایی را که در داخل سفینه در حال چرخش است داریم و هر بار که این هوا از مولدها می‌گذرد، ده درصد آن را از دست می‌دهیم. اگر ممکن است به وسیله کتاب راهنما به من کمک کن. من همیشه یادم می‌رود که چند متر مکعب هوا در روز مصرف می‌کنیم.»

مک نیل با گفتن اینکه احتمال برخورد یک سنگ آسمانی با کوبین استار یک بار در یک قرن است، مسلماً مسائل را ساده‌تر از آنچه بود نشان داده بود. زیرا جواب بستگی به عوامل بسیار زیادی داشت که سه نسل از متخصصین آمار، نتوانسته بودند کاری انجام دهند مگر نوشتن قوانین عجیبی که شرکتهای بیمه را هنوز دچار ترس و لرز می‌کند. خصوصاً وقتی که یک موج عظیم از سنگهای آسمانی فضا را می‌پیمایند و به پیش می‌روند، مانند طوفانی بر روی سیارات که همه چیز را فرامی‌گیرد.

البته همه چیز بستگی به تعریف هر فرد از کلمه سنگ آسمانی دارد. هر تکه تفاله فضایی که به سطح زمین می‌رسد، دارای یک میلیون برادر کوچکتر است که در همان جایی که اتمسفر هنوز تمام نشده است و تازه شروع فضا محسوب می‌شود، از بین می‌روند. در همان سرزمینی که شبها شهابها بر روی آن قدم می‌زنند.

اینها همان ستارگان متحرک آشنایند که به ندرت بزرگتر از سوزن هستند، و تازه میلیونها ذره کوچک وجود دارد که نمی‌توانند اثری از خط

مرگشان در هنگام سقوط از آسمان به زمین برجای گذارند. تمام این ذرات غیر قابل شمارش و یا این کوههای سنگی سرگردان که شاید هر یک میلیون سال یک بار به زمین می‌رسند، همگی - آری، همه آنها - سنگ آسمانی هستند.

در سفرهای فضایی، یک سنگ آسمانی فقط وقتی از اهمیت برخوردار است، که هنگام برخورد به بدنه سفینه، سوراخ بزرگ و خطرناکی را به جای گذارد، و این مربوط به سرعت نسبی و اندازه آن می‌شود. جدولهای مخصوصی تهیه شده بود که تعداد تقریبی برخوردها را در مناطق مختلف منظومه شمسی نشان می‌دادند و این شامل تمامی ذرات ریز آسمانی تا سنگهای آسمانی می‌شد.

آن چیزی که به کوبین استار برخورد کرده بود، خیلی بزرگ بود. قطر آن احتمالاً یک سانتیمتر و وزنش حدود ده گرم بوده است. بر طبق جداول، زمان انتظار برای تصادف با چنین غولی، ده به نه یا به عبارت دیگر یک بار در سه میلیون سال بود. این اطمینان که دیگر این اتفاق در طول تاریخ آینده بشر روی نخواهد داد، به گرنیت و مک نیل آرامش خاطر چندانی نمی‌داد.

به هر حال مسائل می‌توانست بدتر از این چیزها باشد. کوبین استار صد و پانزده روز بود که در مدارش در حال سفر بود و حالا فقط سی روز دیگر به اتمام آن باقی مانده بود. این سفینه مانند بقیه سفینه‌های فضایی، بر روی مداری منحنی که مماس با مدار زمین و زهره در دو طرف خورشید بود، سفر می‌کرد. خطوط سفینه‌های سریع، می‌توانستند با سرعتی معادل سه برابر آن در بین سیارات حرکت کنند - ولی البته میزان سوخت مصرفی ده برابر بود - ولی کوبین استار باید بر روی مداری مشخص، مانند یک ماشین سواری، تقریباً صد و چهل و پنج روز برای هر سفر وقت صرف کند.

تفاوت‌های کوبین استار و سفینه‌های فضایی اولیه قرن بیستم بسیار بود و تصور تشابهی بین آنها مشکل به نظر می‌رسید. این سفینه شامل دو کره می‌شد، یکی به قطر پنجاه متر و دیگری به قطر بیست متر، که توسط یک استوانه به طول تقریبی دویست متر به هم متصل شده بودند. کل ساختمان سفینه شبیه یک مدل اتمی هیدروژن که از چوب و پلاستیک ساخته شده باشد، به نظر می‌رسید. نفرات، بارها و کنترلرها، همگی در کره بزرگتر بودند، در حالی که سیستمهای اتمی در فاصله‌ای دور از موجودات زنده، در کره کوچکتر قرار داده شده بودند.

کوبین استار در فضا ساخته شده بود و حتی قادر به برخاستن از سطح کره ماه هم نبود. با استفاده از تمام توان، سیستم پیش برنده یونی می‌توانست شتابی معادل یک بیستم جاذبه به سفینه بدهد و در عرض یک ساعت به سرعتی دست می‌یافت که به او اجازه می‌داد مدارهای حول زمین را ترک کند و به صورت یکی از اقمار زهره درآید.

بلند کردن بارها از سطح کرات، وظیفه راکت‌های شیمیایی بسیار قوی بود. یک ماه دیگر آنها از زهره برمی‌خاستند تا به ملاقات کوبین استار بیایند، ولی توقفی وجود نخواهد داشت، زیرا هیچ کس نمی‌تواند آن را به طور کامل کنترل کند. او کورکورانه به حرکت بر روی مدارش ادامه خواهد داد و با سرعتی معادل چندین مایل در ثانیه از کنار زهره عبور خواهد کرد و پنج ماه بعد دوباره به مدار زمین بر خواهد گشت، اگر چه تا آن زمان زمین بسیار دورتر خواهد بود.

این واقعاً عجیب است که وقتی زندگی انسان به نتیجه یک جمع و تفریق بستگی پیدا می‌کند، چقدر این اعمال ساده طول می‌کشد. گرنت چندین بار ستون کوتاه اعداد را بررسی کرد تا اینکه بالاخره امید تغییر را در آنها بر باد رفته دید. بعد با حالتی گرفته و عصبی در صندلی پلاستیکی سفید رنگ

خلبان، آرام گرفت.

او گفت: «با تمام صرفه جویی‌های ممکن ما می‌توانیم تقریباً بیست روز دیگر دوام بیاورم. این به این معنی است که ما ده روز با زهره فاصله داریم که....»

و بعد صدای او به خاموشی گرایید. ده روز به نظر زیاد نمی‌آید، در عین حال می‌توانست مساوی با ده سال باشد. گرنت به تمام نویسندگان داستانهای پرماجرا و مسخره اندیشید که از چنین وضعیت مشابهی در داستانها و سریالهای رادیویی‌شان استفاده کرده بودند. در این شرایط بر طبق نظرات این پشت میز نشینها، که عده کمی از آنها شاید حتی به کره ماه رفته باشند، سه امکان در مقابل روی آنها قرار داشت. راه حل عمومی - که به صورت یک کلیشه برای آنها درآمده بود - این بود که سفینه را به صورت یک گلخانه عظیم و یا یک مزرعه هیدروفونی درآورند و بقیه کارها را به عمل فتوسنتز بسپارند. دوم اینکه فرد می‌توانست به یک رشته عملیات عجیب و غریب شیمیایی و مهندسی اتمی متوسل شود - که نویسنده‌ها آن را با تمام جزئیات تشریح می‌کردند - و یک کارخانه ساخت اکسیژن بسازد که نه تنها زندگی فرد را نجات می‌داد بلکه او را صاحب یک اختراع پر ارزش عالی نیز می‌کرد. سومین و عملی‌ترین راه حل، رسیدن یک سفینه فضایی عادی بود که بر حسب اتفاق هم مدارش و هم سرعتش با آنها همخوانی داشت.

ولی آنها داستانهای تخیلی بودند و در زندگی حقیقی، مسائل بسیار متفاوت بودند. اگر چه اولین نظر از لحاظ تئوریک درست به نظر می‌رسید، ولی بر روی کوبین استار حتی یک پاکت تخم چمن هم وجود نداشت. اما در مورد اختراعات مهندسی به نظر نمی‌رسید که دو مرد، هر چقدر هم که دانشمند و تحت فشار باشند، بتوانند کاری را انجام دهند که تعداد زیادی

سازمانهای تحقیقاتی و صنعتی عظیم در طول یک قرن از عهده‌اش برنیامده‌اند.

«سفینه‌ای» که بر حسب اتفاق از نزدیک آنها رد شود نیز «دست نیافتنی» بود. حتی اگر سفینه‌های دیگری نیز بر روی همان مسیر منحنی حرکت می‌کردند- و گرنت به خوبی می‌دانست که هیچ سفینه‌ای با آنها در حال حرکت نیست- باز قوانین فیزیکی خاصی که بر حرکات آنها حاکم بود، برای همیشه فاصله اولیه آنها را حفظ می‌کرد و ثابت نگه می‌داشت. عبور یک سفینه دیگر در مدار هذلولی دیگر و با فاصله‌ای معادل چند هزار کیلومتر از آنها امر غیرممکنی نبود، ولی سرعتها آن قدر زیاد بود که امکان دستیابی به یکدیگر را ناممکن می‌ساخت.

بالاخره مک نیل گفت: «اگر تمام محموله را بیرون بریزیم، امکان تغییر مدار خواهیم داشت یا نه؟»

گرنت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم بشود ولی نتیجه‌ای نخواهد داشت. اگر بخواهیم می‌توانیم در عرض یک هفته به زهره برسیم، ولی برای ترمز هیچ سوختی بر ایمان باقی نخواهد ماند، و در آن سیاره هم هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌تواند در حالی که ما از کنارش رد می‌شویم، به ما کمک کند.»

- حتی یک سفینه دیگر هم نمی‌تواند؟

- بر اساس لیستهای بیمه لویدن، زهره در حال حاضر فقط یک جفت سفینه باری کوچک در اختیار دارد. در هر حال این مانور غیر عملی و بدون نتیجه خواهد بود. حتی اگر آن سفینه بتواند به سرعت ما برسد، امکان برگشت نخواهد داشت. برای انجام این کار به سرعتی معادل پنجاه کیلومتر در ثانیه احتیاج دارد.

مک نیل گفت: «اگر ما نمی‌توانیم راه حلی پیدا کنیم، شاید یک نفر روی

زهره بتواند و بهتر است که با آنها صحبت کنیم.»

گرننت جواب داد: «همین قصد را دارم، ولی اول باید تصمیم بگیرم که چه باید بگویم؟ حالا لطفاً برو و فرستنده را برای ارتباط آماده کن.»

او مک نیل را که در حالت شناور از اتاق خارج می‌شد، تماشا کرد. احتمالاً مهندس در روزهای آینده مشکلاتی را پدید می‌آورد. تا حالا آنها خوب با هم کنار آمده بودند. مانند بقیه فضانوردان مک نیل فردی خوش برخورد و خونسرد بود. ولی گرننت حالا متوجه شده بود که او فردی سطحی است. او جسماً و روحاً به علت زندگی طولانی در فضا سُست و حساس شده بود.

از روی صفحه کلید فرستنده صدای زنگی بلند شد. آنتنی شلجمی روی بدنه به سمت زهره درخشان، که در مسیری تقریباً موازی با آنها حرکت می‌کرد و فقط ده میلیون کیلومتر با آنها فاصله داشت، نشانه رفته بود. امواج کوتاه که از فرستنده سفینه ارسال می‌شد، این فاصله را فقط در سی ثانیه می‌پیمود. دانستن اینکه آنها فقط سی ثانیه با ایمنی فاصله دارند، باعث تلخکامی و ناراحتی بیشتر می‌شد.

گیرنده اتوماتیک زهره با ارسال سیگنال «شروع کنید» اعلام آمادگی برای دریافت پیغام کرد و گرننت به این امید که صدایش لرزان نباشد، شروع به صحبت کرد. او تحلیل دقیقی از اوضاع داد و با درخواست کمک، به سخنانش خاتمه داد. او ترسش را در مورد مک نیل فاش نساخت زیرا می‌دانست که مهندس در محل فرستنده در حال شنیدن صحبتش است.

تا الآن تأخیر زمانی ارسال و دریافت پیغام به پایان رسیده بود، ولی هنوز کسی در زهره پیام آنها را دریافت نکرده بود. پیام الآن در حافظه کامپیوترها ضبط شده بود و چند دقیقه دیگر یک افسر می‌رسید و آن را می‌خواند.

او هنوز هیچ تصویری نسبت به انفجار این بمب خبری که باعث سرازیر

شدن پیغامهای همدردی از تمام کرات مسکونی به وسیلهٔ رادیو و تلویزیون می شد، نداشت. یک واقعهٔ فضایی دارای چنان کیفیت دراماتیکی است که همهٔ اخبار ریز و درشت دیگر را به دست فراموشی می سپرد.

تا حالا مسئلهٔ ایمنی جان چنان ذهن گرننت را پر کرده بود که نتوانسته بود به بارهای سفینه بیندیشد. کاپیتان یک کشتی قدیمی که تمام توجهش معطوف به کشتی اش بود، ممکن بود از این برخورد و رفتار او تعجب کند، اگر چه گرننت برای خودش دلایلی داشت.

کوبین استار هرگز غرق نمی شد زیرا مانند کشتیها ناگهان بر روی صخره های ساکت و خاموش، زیر آب نمی رفت. هر اتفاقی که برای افرادش بیفتد، باز سالم خواهد ماند. اگر کسی در کار آن دخالت نمی کرد، او به سفرش بر روی این مدار با چنان دقتی ادامه می داد که بشر برای قرنها می توانست آن را مبنای تقویمهایش قرار دهد.

گرننت ناگهان به یاد آورد که محمولهٔ سفینه به مبلغی معادل بیست میلیون دلار بیمه شده است. کالاهای زیادی وجود نداشت که ارزش حمل و نقل بین سیاره ای را داشته باشد و وزن آن چیزهایی که در این سفینه بود، از قیمت طلای هموزنشان گرانتر بود. شاید بعضی از این کالاها در این حالت اضطراری می توانستند مفید واقع شوند. به همین دلیل گرننت به سمت گاو صندوق رفت تا بارنامه را بررسی کند.

او در حال بررسی اوراق نازک و محکم بود که مک نیل به کابین برگشت و گفت: «من فشار هوا را کم کردم. مقداری از هوا از بدنه نشست می کند. البته در حالت عادی این مسئله مهمی نبود.»

گرننت در حالی که مقداری کاغذ را به مک نیل می داد، سرش را تکانی داد.

— اینها بارنامه های ماست. پیشنهاد می کنم آن را کمی واریسی کنیم.

شاید میان بارها چیزی باشد که به ما کمک کند. او اضافه نکرد که حتی اگر چیزی هم پیدا نکنند، حداقل ذهنشان مشغول چیزی شده، از نگرانی آنها کاسته خواهد شد. گرنت همان طور که مشغول مطالعهٔ اقلام شماره شده بود، به این مسئله اندیشید که در پشت این علایم بی جان چه نهفته است. شمارهٔ ۳۴۷- یک کتاب- وزن خالص چهار کیلو.

وقتی که متوجه ستارهٔ کنار این جنس شد، سوتی کشید. این کتاب به مبلغ یکصد هزار دلار بیمه شده بود. او ناگهان به یاد آورد که از رادیو شنیده است که موزهٔ هسپرن^۱ یک جلد از اولین چاپ کتاب «هفت ستون خرد» را خریده است.

چند صفحه بعد، کالای کاملاً متفاوتی را دید. «کتب متفرقه- ۲۵ کیلو- بدون ارزش». مبلغ هنگفتی پول صرف حمل آن کتاب به زهره شده بود و با این حال این کتابها بدون ارزش بودند. گرنت تخیل در مورد این مسئله را رها کرد. شاید شخصی که زمین را برای همیشه ترک می کند، این کتابها را، که بیش از هر چیزی دیگر بر روحيات و ذهنياتش اثر گذاشته است، به عنوان یک گنجینه با خود به همراه می برد. قلم شماره ۵۹۴- دوازده حلقه فیلم. این صد درصد فیلم جنگی «رم در حال سوختن» است که قبل از سانسور شدن از زمین گریخته است. حتماً در زهره با بی صبری منتظر آن هستند.

اقلام دارویی- ۵۰ کیلو. یک بسته سیگار- یک کیلو. ابزار دقیق هفتاد و پنج کیلو. و بدین ترتیب لیست ادامه می یافت. آنها یا چیزهایی کمیاب بودند و یا چیزهایی بودند که یک تمدن جدید هنوز نمی توانست آنها را به تنهایی بسازد.

کل محموله به دو دسته کاملاً مجزا تقسیم شده بود، اشیای لوکس گرانبها و اشیای بسیار ضروری. چیزی بین این دو دسته وجود نداشت. و هیچ چیز - مطلقاً هیچ چیز - وجود نداشت که امیدی به گرنت بدهد. البته دلیلی هم وجود نداشت که چیزی مفیدی بتواند پیدا کند، پس این استدلال جلو دلخوری بدون دلیلش را نمی گرفت.

وقتی که بالاخره جواب آنها از زهره رسید، یک ساعت طول کشید تا از مرحله ضبط بگذرد. جواب شامل یک پرسشنامه طولانی بود که گرنت اندیشید آیا اصلاً به اندازه جواب دادن به تمام این سؤالها زنده خواهد ماند؟ بیشتر سؤالات مربوط به مسائل تکنیکی درباره سفینه بود. متخصصین در هر دو سیاره تمام نیروی مغزی شان را جمع آوری کرده بودند تا کوبین استار و بارش را نجات دهند.

وقتی که مک نیل پیغام را به طور کامل خواند، گرنت پرسید: «نظرت راجع به این چیست؟»

در همین حال او به دقت مهندس را زیر نظر داشت تا وجود هرگونه حالت عصبی را تشخیص دهد. مک نیل قبل از صحبت مدتی مکث کرد بعد شانه هایش را تکان داد. اولین کلمات او بازتابی از افکار گرنت بود.

- این مطمئناً ما را مشغول خواهد کرد. مسلماً من نمی توانم تمامی این تستها را در یک روز تمام کنم. من مفهوم و جهت کلی این پیغام را فهمیده ام، ولی بعضی از سؤالها کاملاً احمقانه هستند.

گرنت خودش هم متوجه این امر شده بود ولی چیزی نگفت و اجازه داد تا دیگری به صحبتش ادامه دهد.

- میزان نشست از بدنه، این یک سؤال معقول است. ولی چرا آنها می خواهند بازدهی سیستمهای سپری در مقابل تشعشعات هسته ای را بدانند؟ من فکر می کنم آنها قصد دارند با نشان دادن اینکه یک نقشه خیلی

خوب طراحی کرده‌اند، روحیه ما را بالا نگه دارند یا اینکه ما را آن قدر مشغول کنند که وقتی برای نگرانی نداشته باشیم.

گرنه خیالش راحت شد و از طرف دیگر از آرامش مک نیل کمی آزرده خاطر شد. خیالش راحت شد زیرا از یک صحنه پردازی دیگر می‌ترسید، و ناراحت شد زیرا مک نیل به لایه‌ای از طبقه بندی که او برایش در نظر گرفته بود، نمی‌خورد. آیا از دست دادن روحیه در لحظات خطر از مشخصات این مرد بود یا اینکه این حالت برای همه به صورت یکسان رونی می‌دهد؟

گرنه، که دنیا برایش محل سفید و سیاهها بود، از اینکه نمی‌توانست تشخیص دهد که مک نیل فردی ترسو یا شجاع است، از دست خودش عصبانی بود. این احتمال که او دارای هر دو خصوصیت باشد، هرگز به مغزش خطور نکرد.



نوعی بی‌زمانی در پروازهای فضایی وجود دارد که با تجربیات عادی بشری تفاوت بسیار دارد. حتی در ماه هم سایه‌ها همزمان با خورشید، که به آرامی آسمان را می‌پیماید، به کندی بر روی زمینها می‌خزند. در روی زمین حرکت دائمی آن، خود ساعتی عظیم و دقیق است که بر روی قاره‌ها زمان را تنظیم می‌کند. ولی در یک سفر فضایی در سفینه‌ای که از جهت یاب فضایی استفاده می‌کند، حالت نور خورشید و سایه در داخل سفینه بی‌حرکت بر روی دیوارها و کفها باقی می‌ماند، در حالی که یک ساعت، به گونه‌ای بی‌معنی با تیک تاکش مشغول نشان دادن دقیق ساعتها و روزهاست.

گرنه و مک نیل مدت‌ها پیش یاد گرفته بودند که زندگی‌شان را به خوبی منظم کنند. در فضا آنها به آرامی و سر فرصت حرکت و فکر می‌کردند ولی

وقتی که سفر رو به پایان بود و مانورهای کم کردن سرعت قبل از رسیدن شروع می شد، کارها سریع می شد. الآن هم با اینکه در سایه مرگ بودند، همان عادت‌های قدیمی را موبه‌موا اجرا می کردند.

گرننت هر روز به دقت دفتر گزارش روزانه را می نوشت، موقعیت سفینه را بررسی می کرد و بقیه وظایف عادی را انجام می داد. مک نیل هم تا جایی که مشهود بود، کاملاً عادی رفتار می کرد، اگر چه گرننت فکر می کرد که بعضی از کارهای تکنیکی از سرب‌بی حوصلگی انجام می شدند.

سه روز از برخورد سنگ آسمانی به سفینه می گذشت. در بیست و چهار ساعت گذشته زهره و زمین یک کنفرانس طولانی تشکیل داده بودند، گرننت به این می اندیشید که بالاخره چه وقت نتایج مذاکرات را به او خواهند گفت. او فکر نمی کرد که حتی بهترین مغزهای تکنیکی منظومه شمسی هم بتوانند به آنها کمکی بکنند. ولی خیلی سخت بود که انسان تمام امیدش را از دست بدهد، در حالی که هوا هنوز تازه و سالم بود.

در روز چهارم زهره بار دیگر شروع به صحبت کرد. به غیر از مسائل تکنیکی مطروحه، بقیه پیغام تقریباً یک مرثیه تشیع جنازه بود. گرننت و مک نیل تمام شده بودند، ولی به آنها دستورات مستقیم و اکیدی دربارهٔ محموله داده شده بود.

در روی زمین تمام ستاره شناسان در حال محاسبه کامپیوتری تمامی مدارهایی بودند که می توانستند در عرض چند سال آینده بر روی آنها کوبین استار را نجات دهند. حتی این امکان وجود داشت که شش یا هفت ماه بعد، وقتی که از نقطهٔ اوج مدار می گذشت، بتوان به آن رسید، ولی این مانور فقط توسط یک سفینه سریع السیر و با هزینه سنگین سوخت ممکن می شد.

چند لحظه بعد از دریافت پیغام، مک نیل ناپدید شد. خیال گرنت با این کار کمی راحت شد. اگر مک نیل می خواست تنها باشد، این مربوط به خودش می شد. علاوه بر آن چند نامه نیز باید نوشته می شد. وصیتنامه و نامه های مربوط به مسائل حقوقی می ماند برای بعد.

نوبت مک نیل بود که غذای شب را آماده کند. این وظیفه ای بود که به خوبی و با دقت آن را انجام می داد، زیرا او به خوبی از شکمش مواظبت می کرد. وقتی که صدای عادی و همیشگی از آشپزخانه نیامد، گرنت به جستجوی پرسنلش پرداخت.

او مک نیل را در انبار یافت، در حالی که به صلح عمیقی با هستی دست یافته بود. بالای سر او یک در بزرگ فلزی که معلوم بود با زور و فشار باز شده است، در هوا آویزان بود. گرنت برای دانستن محتویات آن احتیاج به واریزی زیادی نداشت. یک نگاه به مک نیل برای فهمیدن قضیه کافی بود.

مهندس با نوعی حالت پریشانی گفت: «واقعاً خجالت آور است که این چیزها را در آن محفظه انبار کنند. آیا می توانی کمی جاذبه را زیاد کنی که راحت تر بتوان اینها را نوشید؟» گرنت با نگاهی خشم آلود به او خیره شد، ولی مک نیل اصلاً شرمنده و خجالت زده نشد.

— او، خودت را یک فاتح فرض نکن. خودت هم مقداری بخور. حالا دیگر چه فرقی می کند؟

مک نیل یک شیشه را به سمت گرنت راند ولی او با خشونت آن را عقب زد. این شرابی گران قیمت بود. او حالا همه چیز را به یاد آورد. محموله این بسته چندین هزار دلار ارزش داشت.

گرنت با خشونت گفت: «حتی در این شرایط هم من فکر نمی کنم درست باشد که مثل یک خوک عمل کنیم.»

مک نیل هنوز سست نبود. او تازه کمی سبک شده بود و تمام خطوط

ارتباطش را با جهان اطراف از دست نداده بود. او با وقار تمام گفت: «من آماده‌ام به هرگونه اعتراض به اعمال فعلی‌ام گوش دهم، اعمالی که در حال حاضر بسیار طبیعی به نظر می‌آید. ولی بهتر است تا تابع منطق هستم، به سرعت این کار را بکنی.» او دوباره بطری پلاستیکی را فشاری داد و مقداری از محتویات بنفش رنگ آن را به دهانش سرازیر کرد.

– تو هم اموال شرکت را می‌دزدی و هم از این کار سودی نمی‌بری. مگر چند هفته می‌توانی خودت را مست نگه‌داری؟

مک نیل متفکرانه گفت: «باید منتظر شویم تا ببینیم.»

گرننت با عصبانیت گفت: «من که فکر نمی‌کنم.»

بعد در حالی که به دیوار تکیه داده بود، ضربه‌ای محکم به جعبه زد و آن را به حالت شناور از در اتاق بیرون انداخت.

همان‌طور که او در حال خارج شدن و بستن در بود، فریاد مک نیل را شنید که می‌گفت: «بسیار خوب، با این حيله‌های کثیف!»

برای مهندس مدتی طول می‌کشید. خصوصاً در حالت فعلی‌اش. که کمربندها را باز کرده، او را دنبال کند. گرننت بسته را هدایت کرد و به انبار برد و در آن را قفل کرد. از آنجایی که در فضا احتیاجی به قفل کردن در انبار نیست، مک نیل کلید آن را در اختیار نداشت و گرننت می‌توانست هر دو کلید را در اتاق کنترل پنهان کند.

مدتی بعد وقتی که گرننت از جلو اتاق مک نیل رد می‌شد، او در حال آواز خواندن بود. او هنوز چند بطری دیگر در اختیار داشت و فریاد می‌زد: «اگر اکسیژن به داخل شراب نمی‌رود، برای ما اهمیتی نخواهد داشت که جای دیگری برود.»

گرننت که تمام تحصیلاتش مسائل تکنیکی صرف بود، نتوانست منبع و

گوینده این جمله را به یاد آورد یا بشناسد. همان طور که توقف کرده و مشغول شنیدن بود، ناگهان احساسی به او دست داد که اول نتوانست آن را بفهمد و بعد لرزشی سراپایش را فراگرفت.

این حالت به همان سرعتی که ظاهر شد، ناپدید هم شد و او را با نوعی احساس ناراحتی و بیماری عمیق تنها گذاشت. برای اولین بار متوجه شد که عدم علاقه اش به مک نیل، به نفرت تبدیل شده است.



این قانون اساسی پروازهای فضایی است که به علل روان شناسی، نفرات در یک سفر فضایی نباید از سه نفر کمتر باشد. ولی قوانین برای شکسته شدن وضع می شوند و صاحبان کوبین استار از مدیریت فضا و کمپانیهای بیمه اجازه نامه لازم را برای سفر بدون کاپیتان همیشگی سفینه گرفته بودند. در آخرین لحظه او مریض شد و جانشین هم برایش وجود نداشت. از آنجایی که سیارات خودشان را مقید به قیدهای بشری نمی کنند، تنها راه، شروع سفر بود. مسئله میلیونها دلار پول در میان بود، به همین دلیل سفینه حرکت کرد. گرنت و مک نیل افرادی توانا و فعال بودند و به دستمزدی دو برابر در مقابل اندکی کار بیشتر اصلاً اعتراضی نداشتند. با وجود تفاوتهای ریشه ای میان آنها، در شرایط عادی به خوبی با هم کنار می آمدند. ولی شرایط کنونی از حالت عادی فاصله زیادی پیدا کرده بود.

گفته شده است که سه روز بی غذایی کافی است تا تمام تفاوتهای بین یک فرد متمدن را با یک فرد وحشی از بین ببرد. گرنت و مک نیل هنوز هیچ گونه ناراحتی جسمانی نداشتند. ولی تخیلات و ذهنشان خیلی فعال شده بود و حالا تشابه زیادی به وحشیانی بر روی قایقی گمشده در اقیانوس آرام پیدا

کرده بودند.

وضعیت جنبه خاصی داشت و این در ضمن مهمترین مسئله هم بود، ولی هیچ یک از آن دو هرگز اشاره‌ای به آن نمی‌کردند. وقتی که آخرین ارقام بر روی دفتر گرننت نوشته شد و بعد چند بار بررسی شد، محاسبات به انتها نرسیده بود که هر دو همزمان به یک نتیجه رسیدند.

خیلی ساده بود. نمونه‌های ساده و خوفناکی در سالهای اول آموزش ریاضی به بچه‌ها در این باره وجود داشت «اگر شش مرد دو روز صرف مونتاژ پنج هلیکوپتر کنند، آن گاه چه مدت...»

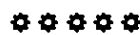
اکسیژن موجود برای دو مرد و برای بیست روز کافی بود و زهره سی روز از آنها فاصله داشت. احتیاج به یک ریاضیدان برجسته نداشت که فوراً بفهمد که یک مرد، می‌تواند زنده بماند تا دوباره بر روی خیابانهای فلزی بندر هس پروس^۱ قدم بزند.

آخرین روز محاسبه شده بیست روز با آنها فاصله داشت ولی روز محاسبه نشده فقط ده روز دیگر فرا می‌رسید. تا آن موقع هنوز اکسیژن کافی برای دو مرد وجود داشت، و بعد از آن هوا فقط برای ادامه حیات یک نفر موجود می‌بود.

برای یک تماشاگر که خودش در چنین وضعیتی نباشد، اوضاع خیلی عجیب و سرگرم‌کننده بود. مسلم بود که توطئه سکوت نمی‌توانست برای مدتی طولانی دوام آورد. ولی حتی در بهترین حالات هم، کار ساده‌ای نیست که دو نفر تصمیم بگیرند که کدام یک باید خودکشی کند. خصوصاً کار وقتی مشکلتر می‌شود که آنها حتی با هم حرف هم نزنند.

گرننت مایل بود که انصاف را رعایت کند. به همین دلیل تنها کاری که

می‌توانست بکند این بود که منتظر شود که مک نیل سر عقل بیاید و مسئله را با صداقت تمام با او در میان گذارد. او وقتی که پشت میزش بود، بهتر فکر می‌کرد، به همین دلیل به اتاق کنترل رفت و کمر بند صندلی را هم بست. مدتی او به جای نامعلومی خیره شد و اندیشید که بهتر است مسئله را از طریق نامه مطرح کند. خصوصاً حالا که روابط دیپلماتیک آنها تا این حد نزول کرده است. او یک صفحه کاغذ برداشت و شروع کرد: «مک نیل عزیز...» بعد آن را پاره کرد و دوباره شروع کرد: «مک نیل...» نوشتن سه ساعت طول کشید و در آخر باز هم راضی نبود. چیزهای بسیار سختی وجود داشت که امکان نداشت بتوان به راحتی بر روی کاغذ نوشت. او نامه را بست و در گاو صندوق خودش پنهان کرد. این نامه می‌توانست یک یا دو روز منتظر شود.



فقط عدد کمی از میلیونها انسان منتظر بر روی زهره و زمین می‌توانستند تصویری از جو متشنج سفینه کوبین استار داشته باشند. روزنامه‌ها و رادیوها در این روزهای پی در پی پر از نظریه‌های عجیب و غریب برای نجات آنها بود. بر روی هر سه دنیا، این موضوع تمام صحبتها بود. ولی فقط مقدار اندکی از تمام این هیجان‌ها و مهمه‌ها به دست دو مردی که خود عامل ایجاد آن بودند، می‌رسید.

ایستگاه رادیویی زهره همواره آماده تماس با کوبین استار بود ولی البته چیزی برای گفتن وجود نداشت. هیچ کس نمی‌توانست به مردانی که در سلولی حبس بودند و حتی تاریخ و زمان اعدام خودشان را نمی‌دانستند، برای افزایش و تقویت روحیه، کلمات آرامش بخش بگوید.

به همین دلیل زهره ارتباط را به چند پیام عادی روزانه محدود کرد و جریان یکنواخت نطقها و اخبار روزنامه را که از زمین سرازیر شده بود، مسدود کرد. به این ترتیب بعضی از شرکتهای خصوصی رادیویی زمین سعی در برقراری ارتباط مستقیم با کوین استار کردند. آنها موفق نشدند. دلیل آن هم ساده بود. این به فکر گرت و مک نیل نرسید که آنتن گیرنده شان را به غیر از زهره به سوی دیگری بچرخانند. نزدیک بودن زهره باعث شده بود که این فکر را ندیده بگیرند.

وقتی که بالاخره مک نیل از کابینش خارج شد، زندگی مانند قبل بر روی کوین استار ادامه یافت، اگر چه روابط آنها اصلاً دوستانه نبود. گرت بیشتر وقتش را در صندلی خلبان می گذراند و خودش را با محاسبه مانورها و نوشتن نامه به همسرش مشغول می کرد. اگر می خواست می توانست با او صحبت کند، ولی این فکر که میلیونها انسان منتظر شنیدن حرفهای آنها هستند، او را از این کار منصرف کرد. مدارهای ارتباطی بین کرات قاعدتاً باید خصوصی و مخفی باشد، ولی عده زیادی به این مکالمه به خصوص علاقه نشان می دهند.

گرت به خودش قول داد که در دو روز آینده نامه را به مک نیل بدهد تا تصمیم لازم را بگیرند. در این صورت این امکان به مک نیل داده می شود تا خودش مسئله را مطرح کند. گرت نمی توانست بپذیرد که تأخیر مک نیل در طرح مسئله بدون دلیل نیست.

گاهی او به این می اندیشید که مک نیل چگونه وقتش را می گذراند. مهندس دارای یک کتابخانه میکروفیلم بود، زیرا او بسیار مطالعه می کرد و به گونه ای غیر عادی به همه موضوعات کتب علاقه نشان می داد. گرت

می دانست که کتاب جرجن^۱ مورد علاقه خاص اوست و شاید همین حالا با خواندن آن، وضعیت زجر آورش را فراموش می کند. خیلی از کتابهای او کمتر شناخته شده و یا مورد احترام بود و اصلاً کنجکاوی کسی را بر نمی انگیخت.

حقیقت این بود که شخصیت مک نیل آن قدر پیچیده و بغرنج بود که درک آن برای گرنت بسیار سخت و تقریباً غیر ممکن بود. او یک خوشگذران بود و برای اینکه بیشتر لذت ببرد، برای مدت طولانی در فضا خودش را از آن محروم می کرد. ولی به هیچ وجه ضعیف النفس و یا فردی بدون تخیلات عادی نبود، و بر عکس آنچه گرنت فکر می کرد، یک بُعدی هم نبود.

این درست بود که تحت تأثیر شوک اولیه به طور کامل کمر خم کرده بود و مشروبخواری بر اساس استانداردهای اخلاقی گرنت اصلاً درست نبود، ولی مک نیل بعد از آن توانست باز به خود بیاید و کنترل خودش را به دست آورد. در اینجا تفاوت‌های بین او و گرنت شکننده معلوم می شود.

اگر چه دوباره انجام وظایف عادی روزانه از سر گرفته شده بود ولی این اصلاً کمکی به آرام کردن جو موجود نکرد. گرنت و مک نیل همواره از برخورد با یکدیگر اجتناب می کردند، مگر هنگام غذا خوردن که بر سر یک میز می نشستند. آنها وقتی که همدیگر را ملاقات می کردند، بیش از اندازه مؤدبانه و رسمی با هم رفتار می کردند تا به این وسیله عادی بودن اوضاع را نشان دهند، ولی افراط در این کار باعث نقض غرض می شد.

گرنت امیدوار بود که مک نیل موضوع مهم خودکشی را مطرح کند و به این ترتیب بار بزرگی از دوشش برداشته شود. و زمانی که مهندس در این باره سکوت کرد، این بر خشم و ضعف او افزود. علاوه بر تمام این بلاها،

او دیگر نمی‌توانست به خوبی بخوابد و همواره بوسیلهٔ کابوسهای وحشتناک از خواب می‌پرید.

این کابوسها همیشه یکسان و شبیه بودند. زمانی که او هنوز یک بچه بود، پیش می‌آمد که در زمان خواب شبانه، وقتی او مشغول خواندن یک کتاب هیجان‌انگیز و جالب می‌شد - کتابی که نمی‌شد آن را تا صبح به کناری نهاد - برای آنکه دیگران متوجه بیداری او نشوند، در زیر پتو و به وسیلهٔ یک چراغ قوه به خواندن ادامه دهد. حدوداً بعد از ده دقیقه هوا چنان خفه‌کننده می‌شد که نفس کشیدن را مشکل می‌کرد و بیرون آمدن از زیر پتو و تنفس هوای خنک اطراف نیز خودش نوعی تفریح بود.

حالا بعد از سی سال این خاطرات کودکی برگشته بودند تا او را شکنجه دهند. او خودش را در خواب می‌دید که علی‌رغم هوای رقیق و کمبود اکسیژن در زیر پتو و حالت خفگی، نمی‌تواند سرش را بیرون بیاورد. بعد از دو روز او سعی کرد که نامه را به مک نیل بدهد ولی به هر حال از این کار خودداری کرد. چنین مسامحه‌ای از گرننت بعید بود ولی او به هر حال خودش را قانع کرد که این کارش منطقی‌تر است.

او به مک نیل شانس صحبت کردن می‌داد تا خودش از مطرح کردن آن معاف شود، تا به این ترتیب ثابت کند که او یک احمق و نادان نیست. ولی هرگز این فکر به ذهن گرننت نرسید که شاید مک نیل منتظر است تا مسئله توسط او مطرح شود.

آنها حالا دیگر بیشتر از پنج روز تا آخر خط فاصله نداشتند. در این موقع بود که برای اولین بار به فکر قتل افتاد. بعد از غذای شب، در آشپزخانه نشسته بود و سعی می‌کرد که استراحت کند، در حالی که مک نیل با سروصدایی که به نظر او زیاد و غیر ضروری می‌آمد، مشغول کار بود.

او از خود پرسید که این مهندس چه سودی برای این دنیا دارد؟ او نه

فامیلی داشت و نه مسئولیتی و هیچ کس هم از مرگ او ضرر نمی کرد. از طرف دیگر گرننت زن و سه فرزند داشت که همه آنها را هم خیلی دوست داشت، اگر چه بر خورد آنها نسبت به او بیشتر چیزی ناشی از وظیفه بود و نه علاقه قلبی.

هیچ قاضی منصفی برای تعیین شخصی که باید نجات یابد، دچار مشکل نمی شد. اگر مک نیل کمی شخصیت داشت، خودش تاکنون باید به همین نتیجه رسیده باشد. از آنجایی که به نظر نمی رسد که او چنین تصمیمی گرفته باشد، پس باید تاوان آن را پردازد.

این اساس منطق ذهن ناخود آگاه گرننت بود که چندین روز قبل به این نتیجه رسیده بود ولی فقط حالا توانسته بود نظر او را به طور کامل به خود جلب کند. گرننت با کمال شرافت این فکر وحشتناک را رد کرد. او مردی محترم، آبرومند و رک بود و در رفتارش تابع قوانین خاصی بود. حتی حالت زودگذر خصمانه و جنایتکارانه که در همه انسانهای عادی وجود دارد، به ندرت به سراغ او می آمد. ولی در روزهایی که در پیش داشت، تعداد این حالات زیاد و زیادتر می شد.

هوا حالا به طور قابل توجهی رقیق و کثیف شده بود. اگر چه سختی در نفس کشیدن وجود نداشت ولی یادآور چیزی بود که پیش رو داشتند و این باعث شده بود که گرننت دیگر نتواند بخوابد. البته این خیلی بد نبود، زیرا در عوض دیگر از کابوسها خبری نبود، ولی وضعیت جسمانی او رو به ضعف و خرد شدن گذاشته بود. روحیه و اعصاب او نیز به سرعت خرد می شد. مسئله دیگری نیز پیش آمده بود. به نظر می رسید که مک نیل به طور غیر منتظره و ناراحت کننده ای آرام و صبور شده بود. گرننت متوجه شد که او به مرحله ای رسیده است که اگر اقدامی نکند، دیگر خیلی دیر خواهد شد.

موقعی که گرننت به اتاق کنترل رفت تا نامه ای را که به مک نیل نوشته بود

بردارد. به نظرش رسید که این نامه را سالها قبل نوشته است. اندیشید که آیا چیزی دیگری هم باید به آن اضافه کند یا نه؟ البته این چیزی جز بهانه برای تأخیر بیشتر نبود. او با عزمی راسخ به سمت کابین مک نیل حرکت کرد.

یک نوترون تنها، می‌تواند زنجیره‌ای از عملها و عکس‌العملها را شروع کند که در یک لحظه میلیونها زندگی و نتیجه‌نسلها فعالیت را نابود کند. به همین ترتیب یک واقعه کم‌اهمیت و ساده، بعضی اوقات می‌تواند مسیر اعمال و در نتیجه آینده یک فرد را به‌طور کامل عوض کند و تغییر دهد.

هیچ چیز نمی‌توانست جزئی‌تر از عاملی که باعث توقف گرنت در خارج از کابین ملک نیل شد، باشد. در حالت عادی او حتی به این مسئله هم توجه نمی‌کرد. این بوی توتون بود. این فکر که این مهندس خوشگذران، با این کار احمقانه‌اش آخرین لیترهای اکسیژن را به هدر می‌دهد، گرنت را دچار خشمی کورکننده کرد. او لحظه‌ای با نهایت عصبانیت در جایش بدون حرکت ایستاد. بعد به آرامی نامه را در دستش مچاله کرد. فکری که در ابتدا غیر قابل قبول و غیر قابل اندیشیدن بود و بعد مورد بررسی نیز قرار گرفته بود، حالا به‌طور کامل پذیرفته شد. مک نیل شانس کافی داشته و حالا با این عمل خودخواهانه‌اش نشان داده است که ارزش هیچ چیزی را ندارد.

سرعتی که او برای گرفتن این تصمیم به کار برده بود چیزی شناخته شده برای روان‌شناسان بود. وقتی که او از کابین مک نیل دور می‌شد، دیگر احساس تنفر نمی‌کرد، بلکه دیگر خیالش راحت شده بود. او خواسته بود که خودش را راضی کند که احتیاجی به انجام کار از طریق شرافتمندانهاش نیست، یعنی داشتن شانس و بخت برای زنده ماندن کافی است.

او به دنبال عذری می‌گشت و حالا وجدانش را اسیر آن بهانه می‌کرد. زیرا اگر چه گرنت اجرای یک جنایت را طراحی می‌کرد، ولی با این حال

فردی بود که ترجیح می‌داد این کار را بر اساس قوانین وجدانی و روحی خاصی انجام دهد.

این اولین بار نبود که خیلی بد راجع به مک نیل قضاوت می‌کرد. مهندس یک سیگار کش قهار بود و حتی در شرایط عادی هم برای تفکر بهتر به آن احتیاج داشت. گرنت که خودش به ندرت سیگار می‌کشید، نمی‌توانست اهمیت این کار را - که حالا لذتی هم در آن نبود - برای دیگری، درک کند.

مک نیل بر اساس یک محاسبه دقیق، فکر می‌کرد که کشیدن چهار سیگار در روز ضرر چندانی به هوای سفینه نمی‌زند، در حالی که به او کمک می‌کند تا بر اعصابش حاکم شود و بدین ترتیب کمکی هم به گرنت کرده باشد.

ولی توضیح این به گرنت فایده‌ای نداشت. بنابراین او به هنگام تنهایی و با کنترلی مناسب بر خودش، سیگار می‌کشید. او خیلی بدشانسی آورد که گرنت متوجه کشیدن یکی از سیگارهای چهارگانه‌اش شده بود.

برای فردی که تازه خودش را برای جنایت آماده کرده است، اعمال گرنت بسیار سنجیده به نظر می‌رسید. او بدون تأمل و با عجله به اتاق کنترل برگشت و قفسه داروها و کمکهای اولیه را باز کرد. در این جعبه تمام چیزهای لازم برای هر گونه وضع اضطراری وجود داشت. حتی بدترین و آخرین حالت اضطراری نیز در نظر گرفته شده بود، زیرا در پشت بندهای نگه دارنده، یک شیشه باریک و کوچک وجود داشت که او به دنبال آن می‌گشت. تصویر آن در چند روز گذشته گاهی در لایه لایه افکارش ظاهر می‌شد. شیشه یک برچسب داشت که روی آن عکس یک جمجمه و دو استخوان به حالت ضربدر دیده می‌شد و در زیر آن نوشته شده بود «تقریباً نیم گرم باعث یک مرگ سریع و بدون درد می‌شود.»

خیلی خوب بود، سستی بدون درد، با اثری سریع. ولی یک واقعیت مهمتر

در مورد آن وجود داشت که بر روی برجسب نوشته نشده بود، و آن بی مزه بودن سم بود.

اختلاف بین غذاهای تهیه شده توسط گرنت و آنهایی که مک نیل با دقت و مهارت تهیه می کرد، بسیار زیاد و بارز بود. کسانی که از غذا خوششان می آید و از طرفی تمام عمرشان را در فضا می گذرانند، در هنر آشپزی نه تنها ماهر می شوند، بلکه از آن به عنوان یک وسیله دفاعی استفاده می کنند. مک نیل مدتها قبل این کار را کرده بود.

در عوض در نظر گرنت غذا یکی از آن کارهای خسته کننده بود که باید به سرعت خود را از آن خلاص می کرد. غذا پختن او به خوبی نشان دهنده عقایدش بود. مک نیل دیگر در این باره بحثی نمی کرد، ولی مسئله جالب، زحمتی بود که گرنت برای پختن این غذای به خصوص به کار برده بود.

او حتی اگر متوجه نوعی حالت عصبی در حرکات گرنت شده بود، چیزی نگفت. آنها تقریباً در سکوت غذای خود را خوردند، ولی این امر غیر عادی نبود. مدتها قبل راجع به تمام موضوعات سبک و عادی صحبت کرده بودند و دیگر چیزی در چنته نداشتند. وقتی که آخرین ظروف - کاسه های گود با لبه های برگشته که جلو شناور شدن غذا را می گرفت - نیز از روی میز برداشته شده بود، گرنت برای تهیه قهوه به آشپزخانه رفت.

کار او خیلی طول کشید زیرا در آخرین لحظه، واقعه ای دیوانه کننده و مضحک روی داد. او ناگهان به یاد یکی از فیلمهای کمدی کلاسیک چارلی چاپلین افتاد که در آن چارلی می خواست همسر نخواستش را با زهر بکشد ولی بعد به طور تصادفی و ناگهانی لیوانها عوض شده بود.

هیچ خاطره‌ای بد یمن تر از این نمی‌شد و او در سکوتی زجر آور به خود لرزید. تقریباً یک دقیقه کامل طول کشید تا بتواند بر خود مسلط شود. هنگامی که دو محفظه پلاستیکی حاوی قهوه را برداشت تا به مک نیل ملحق شود، مطمئن شد که حداقل از نظر ظاهری کاملاً آرام است. خطر سردرگمی و تغییر محفظه‌ها اصلاً وجود نداشت زیرا روی آنکه متعلق به مهندس بود، با حروف درشت نوشته شده بود «مک».

با این فکر آن حالت لرزش روانی بار دیگر به گرننت دست داد، ولی با زحمت زیاد یک بار دیگر کنترل اعصابش را به دست آورد. این نشان داد که او در وضعیتی به مراتب بدتر از آنچه قبلاً فکر می‌کرد، قرار گرفته است. او بدون بروز علائم ظاهری و با دلواپسی مک نیل را تماشا کرد که مشغول بازی با فنجان‌ش بود. به نظر می‌رسید که مهندس در حالیکه به فضا خیره شده بود، اصلاً عجله‌ای ندارد. بعد لیوانش را به دهانش گذاشت و جرعه‌ای نوشید.

لحظه بعد سرفه ضعیفی کرد. به نظر رسید که دستی به قلب گرننت چنگ انداخته و آن را محکم گرفته باشد. بعد مک نیل برگشت به او گفت: «بالاخره برای یک بار هم که شده این را خوب درست کرده‌ای. خیلی داغ است.»

قلب گرننت به آرامی بار دیگر شروع به تپیدن کرد و کار عادی خودش را از سر گرفت. از آنجایی که او به خودش مطمئن نبود، چیزی نگفت ولی سری تکان داد. مک نیل با دقت فنجان‌ش را در هوا و در فاصله چند اینچی صورتش پارک کرد. به نظر می‌آمد در حال فکر کردن است، مانند کسانی که قبل از گفتن چیز بسیار مهمی کلمات را سبک و سنگین می‌کنند. احتمالاً گرننت خودش را برای داغ بودن قهوه سرزنش می‌کرد. اینها همان جزئیاتی بود که باعث اعدام جنایتکاران می‌شد. اگر مک نیل بیشتر از آن معطل

می شد، چیزی جز گول زدن و عصبی تر کردن خودش نبود. مک نیل با حالت فردی که می خواهد مسئله ای را مورد بحث قرار دهد، گفت: «فکر می کنم تو هم به این مسئله که با هوای موجود، یک نفر می تواند به زهره برسد و نجات پیدا کند، فکر کرده ای، مگر نه؟»

گرننت با فشار زیاد بار دیگر در حالی که به آن فنجان خیره شده بود، اعصاب متشنجش را تحت کنترل درآورد. وقتی که جواب داد، گلویش بسیار خشک بود.

این به فکر من هم خطور کرده است.

مک نیل لیوانش را لمس کرد، هنوز داغ بود، در نتیجه متفکرانه گفت: «در این صورت به نظر تو معقول نیست که یکی از ما دو نفر از در هوا بند سفینه خارج شود یا اینکه مقداری از سم موجود در آن قفسه را بخورد؟» او با دست داروها را که از آن محل قابل دیدن بود، نشان داد. گرننت سری تکان داد. مهندس اضافه کرد: «البته مشکل این است که تصمیم بگیریم که کدام یک از ما آن بدشانس باشد. من فکر می کنم با استفاده از ورق یا راههای عادی دیگر می توان این کار را کرد.»

گرننت با تعجب و گیرایی که حتی بر حالت عصبی اش غلبه کرده بود، خیره شد. او هرگز فکر نمی کرد که مهندس بتواند این مسئله را با چنین آرامش خاطری مطرح کند. گرننت مطمئن بود که او متوجه هیچ چیز نشده است. مسلماً افکار مک نیل با او در خطی موازی حرکت می کرده است و این که او این زمان را برای طرح مسئله انتخاب کرده بود، چیزی جز تصادف نبود.

مک نیل با جدیت به او خیره شده بود، مثل اینکه مشغول پیش بینی عکس العمل او بود.

گرننت صدای خودش را شنید که گفت: «تو درست می گویی. ما باید این

مسئله را به سرعت حل کنیم.»

مک نیل بدون هر گونه احساسی گفت: «بله، ما باید این کار را بکنیم.»

بعد فنجانش را گرفت و به آرامی شروع به نوشیدن کرد.

گرنه نمی توانست تا تمام شدن کار منتظر شود. با تعجب متوجه شد که آرامش خاطر به سراغش نیامد. او حتی کمی پشیمان بود، اگر چه این امری طبیعی بود. برای اندیشیدن راجع به آن دیگر خیلی دیر شده بود و ناگهان به یاد آورد که قبل از رسیدن نیروی کمکی، او سه هفته تمام با افکارش در کویین استار تنها خواهد بود.

او دوست نداشت که مک نیل را هنگام مرگ ببیند. احساس بیماری می کرد. بدون نگاه مجدد به مقتولش، به سمت در خروجی رفت.

خورشید آتشین و ثابت و بدون حرکت و ستاره هایی که چشمک نمی زدند، به کویین استار که او نیز ثابت به نظر می رسید، نگاه می کردند. راهی وجود نداشت که بتوان فهمید که این سفینه کوچک به حداکثر سرعتش رسیده و میلیونها اسب بخار انرژی در کره کوچک سفینه آماده لحظه رها شدن است. حتی هیچ راهی وجود نداشت که بتوان گفت که موجود زنده ای در داخل آن وجود دارد یا نه؟

یک هواپند در سمت تاریک سفینه باز شد و به نور اندکی در داخل اتاق اجازه فرار داد. این دایره درخشان در سمت شب سفینه بسیار عجیب می نمود. بعد ناگهان همان طور که دو نفر از آن خارج می شدند، دچار نوعی کسوف شد.

یکی از آنها به مراتب از دیگری حجیمتر بود. و به دلیل بسیار مهمی-

لباس فضایی پوشیده بود. امروزه لباسهای زیادی وجود دارد که فرد می‌تواند بر اساس تمایل و تخیلاتش بپوشد بدون آنکه پرستیژ اجتماعی‌اش را از دست دهد. ولی لباس فضایی در میان آن لباسها نبود.

در تاریکی چیزی اتفاق می‌افتاد که به راحتی قابل درک نبود. بعد جسم کوچکتر شروع به حرکت کرد، اول با سرعتی کم، بعد هر آن بر میزانش افزوده می‌شد. از سایه سفینه خارج شد و وارد نور خیره‌کننده خورشید شد. حالا در پشت آن یک سیلندر گاز دیده می‌شد که نوعی گاز از آن خارج شده، به سرعت در فضا ناپدید می‌شد.

آن یک راکت کوچک ولی قوی و مؤثر بود. حالا دیگر خطر برگشت جسد به سفینه به علت نیروی جاذبه وجود نداشت. جسد حالی که به آرامی به دور خود می‌چرخید، در مدتی کمتر از یک دقیقه در فضا ناپدید شد. فردی که در مقابل هوا بند ایستاده بود، بدون حرکت، دور شدن آن را تماشا کرد. بعد در بیرونی بسته شد و دایره نورانی در میان تاریکی ناپدید شد. حالا فقط هاله محو نور زمین از پشت سفینه قابل مشاهده بود.



کاپیتان سفینه هر کولس^۱ به سمت همقطارش برگشت و گفت: «می‌ترسم که نتواند این کار را بکند. تغییر مدار، دست تنها، آن هم با آن هوای رقیق کثیف واقعاً کاری سخت و عظیم است. چقدر طول می‌کشد تا به او برسیم؟»
- تقریباً یک ساعت. او کمی خارج از مرکز است. ولی ما به راحتی آن را تصحیح خواهیم کرد.

– بسیار خوب، بالویوتان^۱ و تایتان^۲ تماس بگیر تا پرواز کنند. ولی من تا چسبیدن و قفل شدن سفینه‌ها به‌طور کامل، هیچ چیز به دوستان خبرنگارت نخواهم گفت.

همکارش با نوعی وقار و با لحنی حاکی از دلخوری، در حالی که با ماشین حساب کار می‌کرد گفت: «من هم قصد نداشتم که این کار را بکنم.»
جوابی که ناگهان بر روی صفحه کامپیوتر ظاهر شد، باعث دلخوری بیشترش شد.

– بهتر است قبل از صحبت با آنها، اول با کوین هماهنگ شده، وارد آن شویم. در غیر این صورت مقدار زیادی سوخت را به هدر خواهیم داد. سرعت آن هنوز یک کیلومتر در ساعت از ما بیشتر است.
– فکر خوبی است. به لویاتان و تایتان بگو که در حالت آماده باش، منتظر دریافت مشخصات مدار جدید باشند.

– همان‌طور که امواج پیغام از آسمان نیمه ابری پایین، می‌گذشت تا به مقصد برسد، همکارش متفکرانه گفت: «نمی‌دانم الان چه احساسی دارد.»

– من می‌توانم به تو بگویم. او از اینکه می‌تواند زنده بماند، آن قدر خوشحال است که دیگر به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کند.
– با این حال من مطمئن نیستم که بتوانم همکارم را در فضا رها کنم تا خودم بتوانم به خانه برگردم.

– این وضعیتی نیست که کسی بخواهد در آن قرار گیرد. ولی تو برنامه‌ای را که پخش شد شنیدی. آنها به آرامی راجع به مسئله صحبت کردند و بعد بازنده از هوا بند خارج شده بود. این تنها راه حل منطقی بود.

— منطقی، شاید؛ ولی وحشتناک است که انسان اجازه دهد شخصی خودش را بکشد تا تو بتوانی زنده بمانی.

— احساساتی نشو. من شرط می‌بندم که اگر این اتفاق برای ما افتاده بود، تو قبل از بیرون کردن من از سفینه حتی اجازه نیایش و دعا هم به من نمی‌دادی.

— به شرط آنکه یک بار تو این بلا را سر من آورده باشی. ولی من فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی برای هر کولس بیفتد. ما هیچ‌گاه بیشتر از پنج روز از فرودگاه دور نیستیم. حالا راجع به چیزهای خوب فضا صحبت کن.

کاپیتان دیگر جوابی نداد. او به داخل تلسکوپ نگاه می‌کرد، زیرا حالا کوبین استار از فاصله دور دیده می‌شد. مدتی طول کشید تا او توانست آن را تنظیم کند. بعد با رضایت خاطر نفس عمیقی کشید.

— این هم از کوبین استار، پنجاه کیلومتر آن طرف‌تر. به افراد بگو آماده باشند و پیغامی هم برای او بفرست تا خوشحال شود. به او بگو تا سی دقیقه دیگر با او خواهیم بود. اگر چه ممکن است حرفم درست از آب در نیاید.



طنابهای نایلونی پلاستیکی در زیر فشار نیروهای دو سفینه کشیده شده بودند، تا اینکه کوبین استار و هرکولس بالاخره شروع به حرکت به سمت یکدیگر کردند. موتورهای الکتریکی شروع به چرخیدن کردند و مانند عنکبوتی که به سمت اسیرش حرکت می‌کند، هرکولس به کنار سفینه باری رسید.

مردها در لباس فضایی همراه با دستگاہهای عکس‌العمل سریع، عرق می‌ریختند تا اینکه بالاخره هوابندها به محل خود رسیدند و در هم قفل

شدند. در خارجی کنار رفت و هوای داخل محفظه‌های پشت دو در-یکی هوای تازه و دیگری بو گرفته و نامطبوع- با هم ترکیب شدند. همان‌طور که افسر هرکولس، کپسول اکسیژن در دست، منتظر بود، اندیشید که دیگری در چه وضعی است. بعد در داخلی کوبین استار کنار رفت و باز شد.

دو مرد برای مدتی در دهانه راهرویی که حالا دو هواپند را به هم متصل می‌کرد، ایستاده، به همدیگر نگاه می‌کردند. افسر از اینکه هیچ چیز به خصوصی احساس نکرد، شگفت‌زده و کمی هم دلخور شد.

کار زیادی صورت گرفته بود تا امکان ایجاد چنین لحظه‌ای به وجود آید، ولی آنچه حاصل شده بود، چیزی جز به قهقرا رفتن نبود، حتی در همان لحظه که دیگر این مسئله مربوط به گذشته می‌شد. از آنجایی که او فردی رمانتیک بود، امیدوار بود که بتواند چیزی بگوید که برای همیشه در تاریخ ثبت شود. ولی تنها چیزی که توانست بگوید، این بود: «مک نیل از دیدنت خیلی خوشحالم.»

مک نیل اگر چه کمی لاغرتر و خسته به نظر می‌رسید ولی کلاً سالم و خوب بود. او با اشتیاق از اکسیژن خالص نفسی کشید و امکان دراز کشیدن و خوابیدن را از ذهنش بیرون راند. همان‌طور که قبلاً توضیح داده بود، برای جلوگیری از مصرف زیاد اکسیژن، اکثر اوقاتش را در هفته گذشته خوابیده بود. به نظر می‌رسید که خیال افسر دیگر راحت شده است. او می‌ترسید که برای شنیدن داستان مجبور باشد مدت زیادی صبر کند.

تمام بارها به سفینه دیگر منتقل شد و دو سفینه کوچک کمکی از زهره برخاسته بود و به سمت آنها می‌آمد. در حالی که مک نیل مشغول شرح وقایع هفته‌های اخیر بود و افسر هم با جدیت تمام مشغول نوشتن گفته‌های او بود.

او بدون احساس به آرامی صحبت می‌کرد، مثل اینکه حوادث و وقایع برای شخص دیگری اتفاق افتاده یا اینکه اصلاً اتفاق نیفتاده است، که البته

تا حدی هم درست بود، اگر چه به این معنی نبود که مک نیل دروغ می گوید. او چیزی از خودش اختراع نکرده بود ولی در عوض مقدار زیادی از وقایع را سانسور می کرد. او سه هفته فرصت داشت تا گزارشش را تهیه کند و فکر نمی کرد که کوچکترین نقطه ضعفی در آن وجود داشته باشد...

گرنٹ تازه خودش را به در رسانیده بود که مک نیل به آرامی او را صدا کرد و گفت: «چه عجله ای داری؟ من فکر می کنم که موضوع خوبی برای بحث داشته باشیم.»

گرنٹ دستش را به دستگیره در گرفت تا متوقف شود. با ناباوری برگشت و به مهندس خیره شد. مک نیل باید تا الآن مرده باشد. در حالی که به راحتی نشسته بود و به او نگاه می کرد.

او با صدایی آمرانه گفت: «بنشین.»

به نظر می رسید که تمام قدرت و اختیارات در یک لحظه به او منتقل شده است. گرنٹ بدون اراده دستور را اجرا کرد. اشتباهی در کار روی داده بود، ولی او نمی دانست که آن اشتباه چیست؟

به نظر می رسید که سکوت اتاق کنترل مدتها طول کشیده است. بعد مک نیل با لحنی غمگین گفت: «من بهتر از اینها راجع به تو فکر می کردم.»

بالاخره گرنٹ صدای خودش را شنید، اگر چه به زحمت می توانست آن را تشخیص دهد. او گفت: «منظورت چیست؟»

مک نیل با حالتی که بیانگر هیجان شدید بود گفت: «تو فکر می کنی منظور من چیست؟ همین اقدام کوچک تو برای مسموم کردن من.»

دنیای متزلزل گرنٹ بالاخره خراب شد ولی دیگر برای او اهمیتی

نداشت. مک نیل شروع کرد به واریسی ناخنهایش که با دقت کوتاه شده بود. بعد مانند کسی که ساعت را می‌پرسید، گفت: «دوست دارم بدانم که از کی تصمیم گرفتی مرا بکشی؟»

احساس غیر واقعی بودن همه چیز برای گرنت آن قدر قوی بود که به نظرش می‌رسید که مشغول اجرای نمایشی است که اصلاً ربطی با زندگی واقعی ندارد.

– فقط امروز صبح.

و حرف خودش را هم باور کرد.

مک نیل بدون آنکه قانع شده باشد گفت: «آها»

و از جایش بلند شد و به سمت قفسه داروها رفت. چشمان گرنت او را دنبال کردند، در حالی که او در داخل جعبه به دنبال چیزی گشت و سپس با شیشه کوچک سم برگشت. گرنت در این باره خیلی دقت کرده بود.

مک نیل در حالی که شیشه را بین دو انگشتش نگه داشته بود، به بحث خود ادامه داد و گفت: «فکر می‌کنم باید خیلی عصبانی شوم، ولی به دلایلی اصلاً این طور نیست. شاید علتش این باشد که من در بررسی طبع بشر کمتر دچار اشتباه می‌شوم و البته من از مدتها قبل می‌دانستم که چنین اتفاقی روی خواهد داد.»

فقط همین جمله آخر به گوش خودآگاه گرنت رسید. او پرسید: «تو می‌دانستی؟ بیش از اندازه...؟ و حالا که آن نقشه کوچک تو عملی نشده، هر دوی ما را در وضعیت پیچیده‌ای قرار داده‌ای. مگر نه؟»

برای کوچک نشان دادن امور، هیچ جوابی وجود نداشت.

مهندس متفکرانه ادامه داد: «الآن این حق من است که منطقی عمل کنم و مرکز کنترل زهره را صدا کرده، تو را به آنها معرفی کنم. ولی این کاری است بی‌مورد و من هم هیچ وقت نتوانسته‌ام به خوبی عصبانی شوم. البته تو

شاید علت آن را تنبلی بدانی. ولی اصلاً این طور نیست.»
 او لبخندی به گرننت زد و ادامه داد: «اوه، من می دانم که چطور راجع به
 من فکر می کنی. تو مرا دقیقاً در آن طبقه بندیهای ذهنی خودت جای
 داده ای. این طور نیست؟ من سهل انگار هستم، شجاعتی در روحیه من دیده
 نمی شود، اصلاً روحیه و وجدان ندارم و به هیچ کس به غیر از خودم اهمیت
 نمی دهم. خوب، من اینها را تکذیب نمی کنم. شاید نود درصد این تهمتها
 درست باشد. ولی گرننت! ممکن است که ده درصد بقیه از اهمیت زیادی
 برخوردار باشد.»

گرننت اصلاً مایل نبود که وارد تحلیلهای روانی شود و اصلاً الآن وقت
 چنین چیزی نبود. علاوه بر آن او هنوز درگیر حل این معما بود که چگونه
 نقشه اش نقش بر آب شده و مک نیل هنوز زنده است. مک نیل که به نظر
 می رسید. به خوبی از این امر آگاه است، اصلاً عجله ای برای ارضای این
 کنجکاوی او از خود نشان نمی داد.

گرننت که می خواست زودتر از شر این مسائل خلاص شود پرسید،
 «خوب، حالا چه کار می خواهی بکنی؟»

مک نیل با آرامش گفت: «من می خواهم صحبتمان را از همان جایی که
 موقع خوردن قهوه قطع شد، ادامه دهیم.»
 - منظورت این است که... -

- بله دقیقاً. فرض می کنیم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

گرننت فریاد زد: «این بی معنی است. تو چیزی توی آستین داری.»

- تو در وضعیتی نیستی که بتوانی مرا متهم به کشیدن نقشه های آنچنانی
 بکنی. من حرف خودم را تکرار می کنم. پیشنهاد می کنم که ما تصمیم بگیریم
 کدام یک از ما سم را بخورد. فقط از تصمیمهای یک جانبه خوشم نمی آید.
 «او شیشه را دوباره برداشت و گفت: «ولی این بار از سم حقیقی استفاده

می‌کنیم. چیزی داخل این است که مرزه بدی به دهان می‌دهد.»
 ذهن گرننت شروع به روشن شدن کرد.

– تو سم را عوض کرده‌ای؟

– البته، گرننت! ممکن است فکر کنی که هنریشه خوبی هستی ولی نمایشت افتضاح بود. قبل از اینکه خودت بدانی، می‌توانستم بگویم که مشغول طرح و اجرای نقشه‌ای هستی. در چند روز گذشته من به دقت تمام سفینه را گشتم. فکر کردن راجع به تمام طرقتی که می‌توانستی مرا بکشی، سرگرمی خوبی بود و کمک کرد که اوقاتم را راحت بگذارم. استفاده از سم چنان آشکار بود که اولین چیزی بود که به آن پرداختم. ولی من تقریباً در اجرای نقشم موقع نوشیدن قهوه کمی افراط کردم و خوب بازی نکردم. نمک مرزه قهوه را خیلی خراب می‌کند.

او دوباره لبخندی زد و گفت: «بعد راجع به چیزهای پیچیده‌تر فکر کردم. تا حالا من توانسته‌ام پانزده شیوه قتل بدون جلب نظر را شناسایی کنم. ولی قصد ندارم که همه آنها را برایت بگویم.»

گرننت فکر کرد که این واقعاً عالی است. با او مثل یک جنایتکار رفتار نمی‌شد، بلکه مثل یک بچه مدرسه‌ای احمق رفتار می‌شد که تکالیفش را درست انجام نداده باشد.

گرننت با ناباوری گفت: «با این حال می‌خواهی همه چیز را از اول شروع کنی؟ و اگر بیازی سم را خودت بخوری؟»

مک نیل برای مدتی ساکت بود. بعد به آرامی گفت: «می‌بینم که تو هنوز حرفهای مرا باور نکرده‌ای. این با تصویری که تو از من داری اصلاً هماهنگ نیست. مگر نه؟ ولی شاید من بتوانم این مسئله را به تو بفهمانم. کار ساده‌ای است.»

گرننت! من از زندگی لذت برده‌ام و حسرت چیزی را هم نمی‌خورم. ولی با

این حال بهترین قسمت عمرم گذشته است و من آن طور که تو فکر می کنی به باقیمانده آن چنگ نینداخته ام. ولی تا وقتی که زنده هستم، به بعضی چیزها اهمیت خاصی می دهم.

این ممکن است تو را شگفت زده کند که من هم ایده آلهایی داشته باشم، ولی دارم. من همیشه سعی کرده ام مانند یک انسان متمدن و عادی عمل کنم. اگر چه همیشه موفق نبوده ام. زمانی هم که شکست خورده ام سعی کرده ام بار دیگر خودم را تربیت کنم و بسازم.»

او مکثی کرد و وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد، مثل این بود که از خودش دفاع می کند و او متهم است، نه گرنه.

— گرنه! من هیچ وقت تو را دوست نداشته ام ولی اغلب تو را تحسین کرده ام و به همین دلیل متأسفم که در چنین وضعیتی قرار گرفته ایم. خصوصاً روزی که سفینه سوراخ شد در دلم خیلی تو را تحسین کردم.

به نظر می رسید که مک نیل برای اولین بار در انتخاب کلمات دچار مشکل شده است و هنگامی که دوباره شروع به صحبت کرد، از برخورد نگاهش با گرنه پرهیز کرد.

— آن موقع رفتار من اصلاً خوب نبود. چیزی اتفاق افتاده بود که من اصلاً آن را غیرممکن می دانستم. من همیشه مطمئن بودم که در هیچ حالتی روحیه ام را از دست نخواهم داد ولی این اتفاق چنان ناگهانی بود که ضربه بزرگی به من زد.

بعد سعی کرد که در پشت بیان واقعه ای خنده دار، رنجش را پنهان کند و گفت: «اتفاق مشابهی در اولین سفر فضایی ام روی داد. من مطمئن بودم که دچار فضازدگی و تهوع نخواهم شد، به همین دلیل حالم چند برابر دیگران خراب شد. ولی در آن موقع بر آن فایق آمدم. این بار هم همین طور. ولی وقتی که شکست روح تو شروع شد، من واقعاً شگفت زده شدم. اصلاً

انتظار نداشتم.

اوه بله، مسئله شرابها. من می دانم که تو چگونه راجع به آن فکر می کنی، ولی اصلاً در این مورد پشیمان نیستم. گفتم که همیشه سعی کرده ام مثل یک انسان متمدن عمل کنم و یک انسان متمدن می داند که چه موقع مشروب بخورد و مست کند. ولی شاید تو نتوانی آن را بفهمی.

دقیقاً برعکس بود. گرنت تازه شروع به فهمیدن کرده بود. او توانسته بود گوشه ای از شخصیت پیچیده و بفرنج مک نیل را ببیند و حالا می دانست که درباره او بد قضاوت کرده بود. نه، قضاوت یک کلمه درست نبود. قضاوت او در اکثر موارد درست بود ولی فقط شامل مسائل سطحی می شد. او هرگز فکر نمی کرد که در زیر این سطح قابل دید، چیزی عمیقتر وجود داشته باشد.

در یک لحظه درکی به گرنت دست داد که قبلاً دچارش نشده بود و می دانست که در آینده نیز هرگز چنین درکی را به دست نخواهد آورد. در یک آن متوجه دلایل کار مک نیل شد. این به طور ساده توضیح و تشریح مجدد «خود» در مقابل دنیا نبود، زیرا احتیاجی نبود که نسبت به ماجراهایی که بر عرشه سفینه کوبین استار اتفاق افتاده بود، اطلاعی پیدا کند.

در هر حال مک نیل اهمیتی به نظر بقیه دنیا نمی داد و این بیشتر به علت استقلال شخصیت و خودنگری او بود. ولی دقیقاً درست به همین دلیل می خواست به هر قیمت که شده نظر خوبی را که نسبت به خودش داشت، حفظ کند. بدون این، دنیا ارزش زندگی کردن را نداشت و مک نیل نجات زندگی اش را بر مبنای غلط نمی پذیرفت.

مهندس با دقت گرنت را نگاه می کرد و حدس می زد که او به فهم حقیقت نزدیک شده است. بعد ناگهان تَن صدایش را عوض کرد. مثل این بود که از آشکار کردن بیش از اندازه شخصیتش متأسف شده باشد.

او گفت: «فکر نکن که من از به خاک مالیدن صورت دیگران لذت می برم. مسئله را فقط از جنبه منطقی بررسی کن ما بالاخره باید به توافقی برسیم. آیا هیچ وقت فکر کرده ای که اگر یکی از ما نجات پیدا کند و نامه ای از دیگری همراه نداشته باشد، اوقات ناخوشایندی را باید صرف تشریح وقایع برای دیگران بکند؟»

گرنه در یک خشم کور، این مسئله را به طور کامل فراموش کرده بود. ولی فکر نمی کرد که این مطلب حتی در ذهن مک نیل هم آن قدرها مهم باشد.

او گفت: «بله فکر می کنم که درست می گویی.»

او حالا احساس می کرد که حالش بهتر شده است. تمام تنفر از وجودش خارج شده و به نوعی آرامش دست یافته بود. حقیقت برای دیگران شناخته شده بود و خودش هم اعتراف کرده بود. این که واقعیت با تصورات قبلی اش چقدر اختلاف پیدا کرده بود، دیگر اهمیتی نداشت.

او بدون احساس گفت: «خوب، اجازه بده مسئله را زودتر تمام کنیم. می دانم که یک دست ورق در جایی از این سفینه وجود دارد.»

مک نیل با بیانی شمرده گفت: «من فکر می کنم که بهتر است اول با زهره صحبت کنیم. هر دو نفر ما می خواهیم یک گزارش کامل از توافقمان وجود داشته باشد تا در صورتی که مورد بازخواست قرار گرفتیم، آن را ارائه دهیم.»

گرنه به علامت قبول، سرش را تکانی داد. حالا دیگر برایش فرقی نمی کرد. او حتی ده دقیقه بعد که ورقش را برداشت و در کنار ورق مک نیل گذاشت، لبخندی هم زد.

افسر اول که می‌اندیشید چقدر طول می‌کشد تا به دستگاه فرستنده برسید، گفت: «پس این تمام داستان است؟»
 - بله، تمام ماجرا همین بود.

افسر در حالی که مدادش را می‌جوید و سعی می‌کرد تا سؤال بعدی‌اش را طرح کند، گفت: «و من فکر می‌کنم که گرنت به آرامی نتیجه را قبول کرد، بله؟»

کاپیتان نگاه خشم‌آلودی به افسرش انداخت و دیگری به سرعت صورتش را برگرداند تا آن را نبیند. مک نیل با سردی تمام به او نگاه کرد. مثل این بود که از حالا تیر تمام روزنامه‌ها را در صورت او می‌خواند.
 - شما خودتان به سخنان او گوش کردید، آیا او آرام نبود؟

خیال افسر راحت شد. هنوز باور این مسئله که دو انسان در چنان شرایط سختی این قدر منطقی و به دور از احساس عمل کنند، بسیار سخت بود. او می‌توانست تصور احتمالات دراماتیک زیادی را بکند، دیوانگی و عصبانیت‌های ناگهانی و یا اقدام به جنایت و قتل. ولی با این حال بر اساس گفته مک نیل چنین اتفاقی نیفتاده است. این خیلی بد بود.

مک نیل که به نظر می‌رسید بیشتر با خودش حرف می‌زند تا دیگران گفت: «بله، رفتار گرنت بسیار خوب بود، عالی بود. این مایه تأسف است که.....»

بعد او غرق تماشای سیاره‌ای شد که به سمتش می‌رفتند. در فاصله‌ای نه چندان دور، که هر لحظه چندین کیلومتر از آن کم می‌شد، هلال سفید ولی بزرگ شونده زهره نیمی از آسمان را پر کرده بود. در آنجا زندگی، تمدن، گرما و هوا وجود داشت.

آینده، که تا چند وقت پیش بسیار کوتاه به نظر می‌رسید، حالا با تمام امکاناتش و ندانسته‌هایش در مقابل او قرار داشت. ولی مک نیل از پشت

سرش می‌توانست فشار چشمان نافذ و پر سؤال نجات دهندگان را حس کند. نگاهی که در آن سرزنش نیز نهفته بود.



او برای تمام عمرش زمزمه‌هایی را خواهد شنید. صداهایی در پشت سرش خواهند گفت: «آیا این همان مردی نیست که...»

او اهمیتی نمی‌داد. برای یک بار در زندگی‌اش کاری انجام داده بود که بعدش احساس پشیمانی نمی‌کرد. شاید یک روز وجدان تحلیلگر و بی‌رحم خودش هم محرک تمام اعمالش را پیدا کند و در گوشش بگوید: «رعایت حال دیگران؟ احمق نباش. تو این کار را کردی تا نظر خوبی را که نسبت به خودت داشته‌ای، در پشت آن پنهان کنی و آن را ارضا کنی، چیزی که برای تو از همهٔ امور مهمتر است.»

ولی آن صداهای دیوانه‌کننده و مضر که به نظر می‌رسید در تمام عمر چیز مفیدی خلق نکرده بودند، برای مدتی ساکت بودند. او به آرامش مرکز طوفان رسیده بود و تا وقتی که آنجا بود، قصد داشت حداکثر لذت را از آن ببرد.

درس تاريخ

هیچ کس نمی دانست که قبیله از چه زمانی هجرتش را شروع کرده است. سرزمین و دشتهایی که روزی مسکن آنها بود، حالا دیگر چیزی جز یک رؤیای فراموش شده نبود. سالها «شان» و مردمش مشغول فرار از میان تپه های کوتاه و دریاچه های درخشان بودند و حالا کوهها را در مقابل خود داشتند. این تابستان آنها باید از آن کوهها عبور می کردند تا به سرزمینهای جنوبی برسند. وقت زیادی هم نداشتند. وحشت سفیدی که از سمت قطبها به سمت پایین حرکت می کرد و قاره ها را خرد کرده، به غبار تبدیل می کرد و حتی هوا را در مقابلش منجمد می کرد، فقط یک روز با آنها فاصله داشت. شان اندیشید که: «آیا یخها می توانند از این کوهها عبور کنند؟» و این اندیشه، آتش کم سویی را در دلش برافروخت. این کوهها شاید سدی باشد تا این یخ بی عاطفه را خرد کند و از حرکت باز دارد. شاید در سرزمینهای جنوبی که در افسانه ها از آن یاد شده، بتوان پناه گرفت.

هفته‌ها طول کشیده بود تا آنها معبری پیدا کنند که هم انسانها بتوانند از آن رد شوند و هم حیوانها. در اواسط تابستان آنها در درّه‌ای تنها و دور افتاده - اتراق کردند. در اینجا ستارگان بسیار درخشانتر از حالت عادی بودند و هیچ کس چنین چیزی ندیده بود.

تابستان تقریباً رو به اتمام بود که شان و دو پسرش برای یافتن معبر به راه افتادند. آنها سه روز صعود کردند و سه شب به بهترین نحو ممکن بر روی صخره‌های سرد استراحت کردند و در روز چهارم هیچ چیز در مقابل آنها نبود، به جز یک تلّ سنگی که قرن‌ها پیش توسط مسافرین دیگری بر پا شده بود.

همان‌طور که آنها به سمت هرم سنگی پیش می‌رفتند، شان متوجه شد که بدنش می‌لرزد، ولی نه از سرما. پسرانش از او عقب افتاده بودند. هیچ کس صحبت نکرد، زیرا همه چیز به خطر افتاده بود. در عرض مدت کوتاهی آنها متوجه خواهند شد که آیا تمام امیدهایشان بر باد رفته است یا نه؟

کوهها به حالت منحنی از غرب تا شرق گسترده شده بودند و تمام زمینهای دشت را محاصره کرده بودند. در آن پایین، مایلها زمین مسطح و موج بود که یک رودخانه عظیم و پریپیچ و خم از میانش می‌گذشت. زمینی حاصلخیز بود، جایی که قبیله می‌توانست تا پایان برداشت محصول، در آن چیزی بکارد، بدون آنکه مجبور به فرار باشد.

بعد، شان چشمانش را به سمت جنوب چرخاند و تمام امیدهایش بر باد رفت. زیرا آنجا در لبه دنیا، نور مرگ‌آوری را دید که بارها هنگام نگاه کردن به شمال دیده بود؛ پرتویخ در زیر افق.

دیگر راهی به جلو وجود نداشت. در طی سالیان دراز، یخهای جنوب برای ملاقات آنها پیشروی کرده بودند. به زودی آنها در زیر دیواره‌های یخ خرد می‌شدند.



یخهای جنوب تا یک نسل بعد به کوهها نرسیدند. در آن آخرین تابستان، پسران شان گنجینه‌های افسانه‌ای از قبیله را به محل تل سنگی که بر همه جا احاطه داشت، بردند. یخی که مدت‌ها قبل در افق می‌درخشید، حالا دیگر بسیار به آنها نزدیک شده بود. در بهار دیگر به دیواره کوهها می‌رسید.

دیگر هیچ کس مفهوم گنجینه‌ها را نمی‌فهمید. آنها مال گذشته‌ای چندان دور بودند که هیچ فرد زنده‌ای قادر به درک آن نبود. مبدأ آنها در گذشته‌ای مه‌آلود و در عصر طلایی گم شده بود. این که آنها چگونه به دست این قبیله افتاده، داستانی است که دیگر برای کسی گفته نمی‌شد، زیرا آن داستان تمدنی است که دیگر به یاد آوردنی نبود.

زمانی این اشیا به دلیل خاصی با ارزش شمرده و بعد در حالی که دیگر برای افرادی معنی می‌شد، تبدیل به چیزهای مقدس شده بود. چاپ روی کتابها قرن‌ها بود که از بین رفته بود ولی حروف داخل کتب قابل دیدن بودند. البته کسی وجود نداشت که بتواند آن را بخواند. فقط نسل‌های بسیار دور در گذشته از لگاریتم‌های هفت رقمی، اطلس جهان و یا سمفونی شماره هفت سیبلیوس که توسط موسسه ح. ک. چو و پسران در سال ۲۳۷۱ بعد از میلاد در پکن چاپ شده بود، استفاده کرده بودند.

کتابها با دقت و احترام فراوان در دخمه‌ای که برایشان تهیه شده بود، قرار داده شدند. و بعد از آن کلکسیون‌های از قطعات فلزی و غیرفلزی وجود داشت. سکه‌های طلا و پلاتین، یک لنز شکسته عکاسی، یک ساعت، یک لامپ کوچک ولی سرد، یک میکروفن، و قطعه‌ای از یک ماشین ریش تراش برقی، تعدادی لامپهای رادیویی، اینها مجموعه‌ای بود از تمدنی نابود

شده.

تمام این گنجینه با دقت به محل استراحت دائمی شان آورده شده بود و بعد نوبت به سه اثر و یادگار دیگر می‌رسید که از بقیه مقدّستر بودند، چون خیلی کمتر از بقیه قابل درک بودند.

اولین آنها قطعه فلزی عجیبی بود که اثر گرمای شدید روی آن دیده می‌شد. این خود رقت انگیزترین نشانه گذشته بود، زیرا گویای بزرگترین دستاورد بشر محسوب می‌شد و ممکن بود آینده‌ای دیگر را برایش به ارمغان آورد. پایه چوبی‌ای که بر رویش نصب شده بود، دارای یک برچسب فلزی نقره‌ای رنگ بود که بر روی آن نوشته شده بودم

سیستم آتش ثانوی سمت راست از سفینه فضایی «ستاره صبح»

زمین- ماه، سال ۱۹۸۵ میلادی

بعد نوبت یکی دیگر از معجزات دانش قدیم بود. یک پلاستیک گرد شفاف که یک قطعه فلز در داخل آن کار گذاشته شده بود. در مرکز آن یک کپسول حاوی سیستم رادیویی بود که توسط یک شبکه پوششی برای جلوگیری از تغییر فرکانس پوشانیده شده بود. تا وقتی که مواد داخلی فعال می‌ماند، این کره به عنوان یک فرستنده رادیویی کوچک عمل می‌کرد که در تمام جهات به ارسال سیگنال ادامه می‌داد. فقط تعداد اندکی از این دستگاهها ساخته شده بود. اینها برای نسب بر روی استروئیدها و کشف مدار آنها در نظر گرفته شده بودند. ولی بشر هرگز نتوانسته بود خودش را به استروئیدها برساند و این فرستنده‌ها نیز استفاده نشده بودند.

و آخر از همه یک قوطی گرد و صاف بود که نسبت به عمقش بسیار پهن بود. به طور پیچیده‌ای مهر و موم شده بود و وقتی که تکان داده می‌شد، صدا می‌کرد. پیران قبیله پیش‌بینی کرده بودند که اگر این بسته باز می‌شد، واقعه شومی به وقوع می‌پیوست و هیچ کدام از آنها نمی‌دانستند که حاوی یکی از

اثرات هنری بزرگ با عمر هزار سال است.

کار تمام شد. دو مرد سنگها را به جای اولشان گذاشتند و از دامنه کوه سرازیر شدند. حتی در این آخرین لحظات، بشر به آینده فکر می کرد و سعی داشت که چیزی را برای آیندگان به ارمغان گذارد.

آن زمستان، امواج بزرگ یخ اولین حمله های خود را از شمال و جنوب به کوهها شروع کردند. در اولین حمله سخت، تمام دامنه ها پوشیده شد و زمین به غبار تبدیل شد. ولی کوهها مقاومت کردند و یخها در تابستان موقتاً عقب نشینی کردند.

به این ترتیب زمستان بعد از زمستان، این نبرد ادامه یافت و صدای بهمن ها، خرد شدن صخره ها و انفجار ناشی از فشار یخها فضا را پر کرد. هیچ کدام از جنگهای بشری این قدر مخرب نبود و اینچنین همه دنیا را فرا نگرفته بود.

بالاخره آخرین امواج یخ شروع به ضعیف شدن کردند و از کوههایی که هرگز نتوانسته بودند به طور کامل تصرف کنند، عقب نشینی کردند. دره ها و معبرها هنوز به طور کامل تحت تسلط آنها بود. این نوعی مصالحه و سازش بود. یخها با چیزی همسان و همقدرت خود روبه رو شده بودند، ولی این عقب نشینی دیگر برای بشر سودی نداشت.

به این ترتیب قرنهای گذشت و بالاخره واقعه ای که حداقل یک بار در تاریخ هر جهانی در کل هستی - هر چقدر هم که دور و تنها باشد - روی می دهد، اتفاق افتاد.

سفینه ای که از زهره آمد، پنج هزار سال دیر به زمین رسید، ولی

سرنشینان آن از این مطلب مطلع نبودند. آنها در حالی که میلیونها مایل دور بودند، با تلسکوپهایشان یخهای عظیم را دیده بودند که باعث شده بود زمین، بعد از خورشید، به درخشانترین شیء آسمانی تبدیل شود. در اینجا و آنجای این صفحه سفید درخشان، لکه‌های تیره‌ای دیده می‌شد که نشان‌دهنده باقی مانده کوههای مدفون شده بود. فقط همین. اقیانوسها، دشتها، جنگلها، کویرها، دریاچه‌ها و تمام دنیای بشر، برای همیشه در زیر یخ مهر و موم شده بود.

سفینه به زمین نزدیک شد و در مداری به فاصله هزار مایل قرار گرفت و پنج روز به دور این سیاره گردش کرد، در حالی که دوربینها هر چه را که قابل دید بود، ضبط می‌کردند و صدها دستگاه، تمام اطلاعاتی را که می‌توانستند، جمع‌آوری می‌کردند تا برای سالها زمینه‌ای جالب برای تحقیقات به دانشمندان زهره بدهند.

هیچ قصدی برای فرود وجود نداشت. زیرا دلیلی هم برای این کار نبود. ولی در روز ششم صحنه عوض شد. یک گیرنده دقیق با حداکثر قدرت بزرگنمایی اش توانسته بود رد یک رشته تشعشعات رو به مرگ از یک فرستنده ضعیف را پیدا کند. این فرستنده در طول قرنها مشغول ارسال سیگنالهای ضعیف شونده بود و نیرویش را مقداری مواد رادیواکتیو که در قلب آن کار گذاشته شده بود، تأمین می‌کرد. ماده رادیواکتیوی که خود رو به ضعف گذاشته بود.

گیرنده بر روی فرکانس مربوطه قفل شد. در اتاق کنترل یک زنگ خطر برای جلب نظر به صدا درآمد. مدتی بعد سفینه زهره از مدار خارج شد و شروع به حرکت به طرف زمین کرد. مقصد آن رشته کوههایی بود که مغرور و با افتخار، هنوز بر بالای یخها سر برافراشته بود. به سمت یک غار کوچک از سنگهای قهوه‌ای که در طول قرنها دست نخورده بود....

دایرهٔ عظیم خورشید با قدرت تمام در آسمانی که دیگر پوشیده از مه نبود، می‌درخشید زیرا ابرهایی که زمانی زهره را پوشانده بودند، دیگر به‌طور کامل از بین رفته بودند. نیرویی که در میزان قدرت تشعشع خورشید اثر گذاشته بود، باعث از بین رفتن یک تمدن و به دنیا آمدن تمدن دیگری شده بود. کمتر از پنج هزار سال پیش مردم نیمه وحشی زهره توانسته بودند برای اولین بار خورشید و ستاره‌ها را ببینند. زمانی که علم نجوم و فضاشناسی بر روی زمین شروع شده بود، در زهره هم شروع شد و سیارهٔ گرم و ثروتمندی که بشر هیچ‌گونه علامتی بر روی آن ندیده بود، به سرعت پیشرفت کرده بود. شاید مردم زهره خوش‌شانس بودند. آنها هرگز از اعصار تاریک که بشر را برای هزاران سال در خود حبس کرده بود، خبر نداشتند. اگر چه آنها نتوانسته بودند به علوم شیمی و مکانیک به‌طور رضایتبخش مسلط شوند، ولی به‌زودی تمامی قوانین فیزیک هسته‌ای و تشعشع را کشف کردند. در مدت زمانی که بشر صرف‌گذر از اهرام مصر به عصر سفینه‌های راکتی فضایی کرده بود، زهره‌ایها توانسته بودند از عصر کشف کشاورزی به‌دورهٔ نیروی ضدجاذبه برسند. رازی که هرگز بشر نتوانست کشف کند.



اقیانوس گرم که هنوز مهد موجودات زنده بود، خود را به سواحل شنی می‌مالید. این قاره آن‌قدر جدید بود که شنهایش خشن و درشت بودند. دریا هنوز وقت نکرده بود آنها را نرم و صاف کند. دانشمندان بر روی آب دراز کشیده بودند و بدن زیبایشان که با پوست خزندگان پوشیده شده بود، در نور می‌درخشید. بزرگترین مغزهای زهره از اطراف تمام جزایر در این ساحل جمع شده بودند. آنها نمی‌دانستند که چه چیز خواهند شنید، فقط می‌دانستند

که مربوط می‌شود به دنیای سوم و مردمی که قبل از آمدن یخها بر روی آن زندگی می‌کردند.

تاریخدان بر روی خشکی ایستاده بود زیرا دستگاهی که می‌خواست از آن استفاده کند، اصلاً علاقه‌ای به آب نداشت. در کنار او ماشینی قرار داشت که نظر کنجکا و تمام حاضران را جلب کرده بود. این دستگاه مسلماً با مسائل نوری و تصویری مرتبط بود، زیرا یک سیستم لنز از آن بیرون آمده بود و به سمت یک پرده سفید در چند یاردی آن نشانه رفته بود.

تاریخدان شروع به صحبت کرد. او به طور خلاصه تشریح کرد که کشفیات آنها در مورد سومین سیاره و مردمش بسیار اندک بوده است. او توضیح داد که چگونه قرن‌ها تحقیقات آنها برای ترجمه حتی یک کلمه از نوشته‌های زمینها با شکست روبه‌رو شده است. سیاره دارای ساکنینی با توانایی‌های تکنیکی بسیار بالایی بوده است. حداقل این مسئله با در اختیار داشتن قطعات ماشینی که از حفره بالای کوهها پیدا شده بود، به اثبات رسیده است.

او گفت: «ما نمی‌دانیم که چرا تمدنی چنین پیشرفته نابود شده است. ما مطمئن هستیم که آنها دانش کافی برای نجات از دوران یخبندان داشته‌اند. باید عوامل دیگری وجود داشته باشد که ما از آنها خبری نداریم. ممکن است بیماریها یا عدم تولید مثل، مسئول این نابودی باشند. حتی این نظریه هم وجود دارد که برخوردهای قبیله‌ای و قومی که در زمانهای ما قبل تاریخ میان نژادهای دیگر کرده ما هم وجود داشته است، عامل انهدام آن تمدن بعد از دسترسی به تکنولوژی بوده است.

بعضی از فلاسفه بر این عقیده‌اند که صرف دارا بودن دانش بسیار درباره ماشینها، لزوماً بیان‌کننده پیشرفته بودن تمدن نیست. و از لحاظ نظری امکان جنگها بین جوامعی که دارای قدرت ماشینی، پرواز و حتی رادیو

هستند، وجود دارد. چنین مفهومی برای افکار ما غیر قابل درک است، ولی ما باید امکان چنین چیزی را بدهیم. این احتمالاً می‌تواند دلیل سقوط و نابودی آن نژاد را به خوبی بیان کند.

ما همیشه فکرمی کردیم که هرگز نخواهیم توانست شکل فیزیکی موجوداتی را که بر روی سیاره سوم زندگی می‌کردند، بدانیم. برای قرن‌ها هنرمندان برای کشیدن صحنه‌هایی از تاریخ این دنیای مرده سعی کرده‌اند و همه جور موجودات عجیب و غریب را به تصویر کشیده‌اند. بیشتر این نوآوریها تقریباً به هم نزدیک بوده‌اند، البته با توجه به این نکته که اگر چه ما خودمان نوعی خزنده هستیم ولی این بدین معنی نیست که تمام موجودات هوشمند هم لزوماً باید خزنده باشند.

حالا جواب یکی از مهمترین سؤالات تاریخمان را می‌دانیم. بالاخره بعد از صدها سال تحقیق، شکل و طبیعت دقیق زندگی آنها را بر روی سیاره سوم کشف کرده‌ایم.»

ناگهان صدای زمزمه پر هیجان دانشمندان بلند شد. بعضی از آنها چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که برای لحظاتی به عمق اقیانوس رفتند. زیرا زهره‌ایها در هنگام پریشانی برای دستیابی به آرامش، به آب پناه می‌آورند. تاریخدان مدتی منتظر ماند تا شنوندگانش بار دیگر به سطح آب برگردند، چیزی که کمتر مورد علاقه آنها بود. او خودش کاملاً راحت بود، زیرا قطرات ریز آب به وسیله دستگاهی به طور دائم بر روی بدنش پاشیده می‌شد. او می‌توانست ساعتها به کمک این دستگاه در خشکی بماند تا بالاخره به اقیانوس برگردد.

— یکی از عجیب و مرموزترین چیزهایی که در سیاره سوم پیدا شد، یک قوطی فلزی پهن بود که ماده پلاستیکی شفاف و بسیار طولی را در خودش جای داده بود و انتهایش به یک قرقره محکم بسته شده بود. این نوار شفاف،

بدون شکل به نظر می‌آمد ولی یک بررسی به وسیله میکروسکوپیهای الکترونیکی نشان داد که ما اشتباه می‌کرده‌ایم. در سطح این ماده، هزاران عکس کوچک وجود دارد که برای چشمان ما غیر قابل دید است ولی به وسیله شعاعهای نوری مناسب می‌توان آنها را دید. عقیده بر این است که این عکسها به وسیله مواد شیمیایی بر روی پلاستیک چاپ شده است و با گذشت زمان کیفیت آن نیز از بین رفته است. این عکسها به‌طور واضح نوعی گزارش از زندگی عادی مردم سیاره سوم در اوج تمدنشان است. عکسهای پی‌درپی تقریباً یکسان هستند، مگر در جزئیات حرکات. دلیل ضبط چنین چیزی معلوم است. اگر این عکسها با سرعت زیاد و پشت سر هم نشان داده شوند، نوعی تصویر با حرکت دائم به وجود خواهد آمد. ما ماشینی ساخته‌ایم که این کار را انجام می‌دهد و من در اینجا یک کپی دقیق از آن عکسها را در اختیار دارم.

صحنه‌هایی را که شما مشاهده خواهید کرد، ما را به هزاران سال عقب و به اوج تمدن سیاره خواهر ما خواهد برد. آنها دارای تمدنی بسیار پیچیده بوده‌اند و ما قادر به درک بعضی از حرکات آنها نیستیم. به نظر می‌رسد که زندگی در آنجا پر از شور، انرژی و خشونت بوده است، و بیشتر آنچه خواهید دید، باعث سردرگمی شما خواهد شد.

مسلم است که سیاره سوم مسکن موجودات مختلفی بوده است که البته هیچ کدام از خانواده خزندگان نبوده‌اند. البته این به‌غور ما ضربه وارد می‌کند ولی نباید از نتایج و حقایق فرار کرد. به نظر می‌رسد که نوع حیات غالب دارای دودست و دوپا بوده است. آنها به‌طور عمودی و مستقیم راه می‌رفتند و بدنشان را با مواد انعطاف‌پذیری می‌پوشانیدند. احتمالاً این کار را برای محافظت در مقابل سرما می‌کرده‌اند، زیرا حتی قبل از عصر یخ هم، دمای سیاره آنها از دمای فعلی سیاره ما کمتر بوده است. ولی من دیگر شما

را بیشتر از این منتظر نمی‌گذارم. حالا شما می‌توانید این گزارش را ببینید.

نوری بسیار قوی از پروژکتور پخش شد. بعد یک صدای آرام شنیده شد و بر روی صفحه صدها موجود عجیب که به جلو و عقب می‌رفتند، ظاهر شدند. عکسها بزرگتر شد تا اینکه بر روی یکی از این موجودات، متمرکز شد و دانشمندان متوجه شدند که توضیحات تاریخدان درست بوده است.

این موجود دارای دو چشم نزدیک به هم بود ولی بقیه اجزایش کمی محو و غیر قابل تشخیص بود. یک سوراخ بزرگ در جلو سر وجود داشت که مدام باز و بسته می‌شد. شاید این ربطی به نفس کشیدن آن موجود داشت.

دانشمندان با حالتی طلسم شده مشغول تماشا بودند، در حالی که آن موجود درگیر یک رشته ماجراهای عجیب ولی جالب شد. یک برخورد بسیار خصمانه و شدید بین او و یک نفر دیگر که اندکی با او تفاوت داشت روی داد. مسلماً هر دو کشته شده بودند ولی بعد معلوم شد که آنها اصلاً صدمه‌ای ندیده‌اند.

و بعد نوبت به یک رانندگی وحشیانه در طول مایلها جاده اطراف شهر به وسیله یک ماشین مکانیکی با چهار چرخ رسید. این ماشین می‌توانست با سرعتی خارق العاده حرکت کند. این مسافرت به شهری پر از ماشینهای دیگر که با سرعتهای بسیار بالا و نفسگیر حرکت می‌کردند، ختم شد. وقتی که دو تا از این ماشینها با هم شاخ به شاخ شده، به طور کامل تخریب شدند، هیچ کس تعجب نکرد.

بعد از آن، وقایع به مراتب پیچیده تر شد. مسلم بود که به سالها تحقیق و تفحص احتیاج بود تا بتوان این وقایع را درک و تحلیل کرد. همچنین مسلم بود که این فیلم یک اثر هنری بوده است و با زندگی حقیقی مردم سیاره سوم تفاوتی دارد.

وقتی که عکسهای پی در پی به انتها رسید، دانشمندان باز هم همان طور

خیره به پرده سفید نگاه می کردند. در آخرین حرکت نهایی وجود داشت که در آن موجود مورد نظر، درگیر یکسری وقایع بسیار خطرناک شد. تصویر به صورت یک دایره درآمد و سپس بر روی سر آن موجود متمرکز شد. و آخرین صحنه، یک عکس بزرگ شده از صورت او بود که بیان کننده یک احساس درونی عمیق بود. ولی این که آیا احساس عصبانیت، ناراحتی، شکست، خستگی یا چیز دیگر بود، غیر قابل حدس بود. تصویر ناپدید شد و برای مدتی مقداری حروف بر روی صحنه ظاهر شد و به زودی آن هم تمام شد.

برای چندین دقیقه به غیر از صدای برخورد آب به ساحل، سکوت کامل بر همه حکمفرما شد. دانشمندان شوکه شده و قادر به صحبت نبودند. دید مختصری به تمدن زمین، اثری بسیار مخرب بر روی ذهن آنها گذاشته بود. بعد گروه‌های کوچک شروع به صحبت کردند. اول به صورت زمزمه و بعد با صدای بسیار بلند. خصوصاً که هر لحظه پیچیده‌تر بودن مسئله برای آنها آشکارتر می شد. به زودی تاریخدان یک بار دیگر همه را به سکوت دعوت و شروع به صحبت کرد.

— ما در حال تهیه برنامه‌ای هستیم تا بتوانیم بیشترین مقدار دانش را از این گزارش به دست آوریم. هزاران کپی از این تهیه شده است که بین محققین منتشر خواهد شد. شما البته باید متوجه مشکلات موجود هم باشید. وظیفه روان‌شناسان در این میان از همه مهمتر است.

ولی من شکی ندارم که موفق خواهیم شد. در طول یک نسل آنچه ما نتوانسته‌ایم راجع به این نژاد جالب بفهمیم، کشف خواهد شد. قبل از ترک اینجا اجازه دهید یک بار به این خویشاوندانمان نگاه کنیم. کسانی که احتمالاً از لحاظ هوش از ما برتر بوده‌اند، ولی متأسفانه از بین رفته‌اند. یک بار دیگر آخرین صحنه بر روی پرده ظاهر شد، البته بدون حرکت،

زیرا پروژکتور از حرکت باز ایستاده بود. آنها با دلسوزی شروع به نگاه کردن به چهره او کردند، در حالی که او هم با دو چشمش و احساسی ناشی از ناخرسندی به آنها خیره شده بود.

برای همیشه او سمبلی از نسل بشر خواهد بود. روان‌شناسان زهره رفتار او را تحلیل خواهند کرد و تمام رفتار او را با دقت نگاه خواهند کرد تا اینکه شیوه فکری او را بیابند و از نو بسازند. هزاران کتاب در این باره نوشته خواهد شد. فلسفه‌های بسیار در رابطه با رفتار او به وجود خواهد آمد.

ولی تمام این زحمات و تحقیقات بیهوده خواهد بود. شاید این فرد تنها و سربلند، از روی پرده به دانشمندانی که یک کار عظیم و طولانی را شروع می‌کردند از روی مسخرگی می‌خندید.

راز او تا ابدیت هستی پوشیده خواهد ماند، چرا که هیچ‌کس قادر نخواهد بود زبان این مردم گمشده را بخواند و بفهمد. میلیون‌ها بار در طول اعصار آینده، آن چند کلمه آخر بر روی صحنه خواهد آمد و هیچ‌کس قادر نخواهد بود حتی معنی آن را حدس بزند: «تولید شرکت والت دیسنی»

برتری

من این بیانیه را آزادانه و با اراده خود می نویسم و باید بگویم با این کار به دنبال همدردی دیگران و یا تخفیف مجازات صادره از دادگاه نمی گردم. این کار را به قصد تکذیب بعضی از گزارشهای دروغ که به وسیله رادیوی زندان و بعضی روزنامه‌ها از آن خبردار شده‌ام، انجام می‌دهم. اینها تصویری کاملاً دروغین از علت شکست ما می‌دهند. من به عنوان فرمانده ارتش نژادم در زمان جنگ، وظیفه خود می‌دانم به دروغهایی که به افراد تحت فرماندهی ام نسبت داده می‌شود، اعتراض کنم.

همچنین امیدوارم که این بیانیه دلیل ارائه درخواست دوباره‌ام را به دادگاه به خوبی تشریح کند تا بدین وسیله درخواستم را که هیچ‌گونه دلیلی برای رد آن وجود ندارد، بپذیرند.

علت نهایی شکست ما تنها یک چیز بود: بر خلاف تمام بیانیه‌های ضد و نقیض، این به دلیل فقدان شجاعت و رشادت در افراد و یا اشتباه ارتش ما نبوده است. ما تنها به وسیله یک چیز شکست خوردیم؛ به وسیله سطح علمی پایین دشمنانمان تکرار می‌کنم، به وسیله سطح علمی پایین دشمنانمان.

وقتی که جنگ شروع شد، ما هیچ شکی در مورد پیروزی خودمان نداشتیم. ارتش مرکب همپیمانان هم از لحاظ نفرات و هم از نظر سلاح، بسیار بزرگتر و بیشتر از نیروی بود که دشمن توانسته بود بر ضد ما فراهم کند و ما تقریباً در تمام سطوح علوم نظامی و جنگی پیشرفته‌تر از آنها بودیم. ما مطمئن بودیم که می‌توانیم این برتری را حفظ کنیم. متأسفانه این اعتقاد، بیش از اندازه درست از آب درآمد.

در ابتدای جنگ، سلاحهای مهم، ما عبارت بودند از موشکهای دوربرد قابل کنترل، شعاعهای قوی قابل کنترل و انواع سیستمهای متکی به اشعه کلایدون^۱. تمام واحدهای ارتش مجهز به این سلاحها بودند. اگر چه دشمن هم صرفاً همین سلاحها را داشت، قدرت و توانایی آنها کمتر از ما بود. مهمتر از آن، ما در پشت سر خودمان یک سازمان بزرگ تحقیقات نظامی داشتیم و با این برتریهای اساسی، امکان شکست وجود نداشت.

عملیات نظامی تا زمان جنگ ستارگان پنجگانه بر طبق نقشه پیش رفت. البته ما این نبرد را بردیم، ولی دشمن اثبات کرد که قویتر از آن است که ما فکر می‌کردیم. در اینجا ما متوجه شدیم که ممکن است پیروزی مشکلتر و دیرتر از آنچه ما فکر می‌کردیم، به دست آید. به همین دلیل کنفرانسی از فرماندهان عالی برای بحث و بررسی استراتژی آینده تشکیل شد.

برای اولین بار در کنفرانس جنگ، ژنرال-پروفسور نوردن^۲ رئیس بخش تحقیقات نیز حضور داشت. او جانشین مال وار^۳ که بزرگترین دانشمند زمان ما بود، شد تا خلاء ناشی از مرگ او را پر کند. رهبری مال وار بیشتر از هر عامل دیگری مسئول بازدهی و توان بسیار بالای سلاحهای ما بود. مرگ او ضربه‌ای به ما زد ولی هیچ کس در مورد زیرکی و برجستگی جانشین او

شکی نداشت. اگرچه تعدادی از ما مخالف قراردادان یک دانشمند علوم تئوریک در مقامی چنین حیاتی بودیم، ولی در اقلیت قرار داشتیم. من به خوبی اثری را که نوردن آن روز در آن جلسه بر روی ما گذاشت، به یاد دارم. مشاورین نظامی نگران بودند و مثل همیشه برای کمک خواستن، به دانشمندان روی آوردند. آنها پرسیدند که آیا امکان اصلاح بیشتر سلاحهای ما وجود دارد تا بدین وسیله بتوانیم برتری خودمان را نسبت به گذشته افزایش دهیم؟

جواب نوردن کاملاً غیرمنتظره بود. مال وار بارها مورد سؤال قرار گرفته بود و هر بار همان کاری را که می خواستیم می کرد.

نوردن گفت: «آقایان! صادقانه بگویم، من به چنین چیزی شک دارم. سلاحهای موجود ما عملاً به نهایت قدرت خودشان رسیده اند. من اصلاً قصد سرزنش پروفیسور مال وار و یا کار بسیار خوب گروه تحقیق را در چند نسل گذشته ندارم. ولی آیا شما متوجه این مسئله هستید که در قرن گذشته هیچ گونه تغییر عمده ای در اصول پایه سلاحها و علوم مربوطه به وجود نیامده است؟ من فکر می کنم این حاصل یک سیاست محافظه کارانه بوده است. در مدتی طولانی، بخش تحقیقات تمام نیروی خود را صرف اصلاح و بهبود سلاحهای موجود کرده است، نه ایجاد و تولید سلاحهای جدید. ما خوش شانس هستیم که دشمن ما هم از ما عاقلتر نبوده است ولی نمی توانیم مطمئن باشیم که این حالت برای همیشه ادامه یابد.»

کلمات نوردن نوعی حالت ناراحتی در همه ایجاد کرد. او به صحبتش ادامه داد.

— چیزی که ما احتیاج داریم، سلاحهای جدید است. سلاحهایی که با آنچه در اختیار داریم، کاملاً متفاوت باشند. چنین سلاحهایی را می توان ساخت. ولی البته مدتی طول خواهد کشید. از زمانی که من مسئولیت را

پذیرفته‌ام، تعدادی دانشمند جوان را جانشین دانشمندان مسن قبلی کرده‌ام و تحقیقات را در چندین خط جدید هدایت کرده‌ام و به همه آنها هم امیدوار هستم. در حقیقت معتقدم که به زودی انقلابی در سلاحهای جنگی به وقوع خواهد پیوست.

ما همه به این امر شک داشتیم. نوعی مبالغه در صدای نوردن وجود داشت که باعث بدبینی ما نسبت به ادعایش می‌شد. البته هنوز او را به خوبی نمی‌شناختیم و نمی‌دانستیم که او هرگز قبل از اثبات مطلبی در آزمایشگاه، قولی به کسی نمی‌داد. البته «در آزمایشگاه»، این کلمه‌ای بسیار مهم بود. نوردن یک ماه بعد گفته‌هایش را اثبات کرد، زمانی که «کره تخریب» را به نمایش گذاشت که باعث تجزیه کامل مواد تا شعاع چند صد متری محل انفجار می‌شد. ما با دیدن قدرت این سلاح جدید، کاملاً از خود بی‌خود شدیم و در نتیجه این نقص اساسی را ندیده گرفتیم که این یک کره بود و بنابراین در لحظه انفجار، دستگاهها و سیستمهای پیچیده مولد را نیز نابود می‌کرد. این بدین معنی بود که سلاح برای سفینه‌های فضایی قابل استفاده نبود و احتیاج به موشکهای هدایت شونده داشت. در نتیجه یک برنامه عظیم برای تبدیل اژدرها به وسیله‌ای برای حمل این سلاح جدید، طرح و اجرا شد. تا مدتی تمامی حملات و نقشه‌ها معلق گذاشته شدند.

حالا ما می‌فهمیم که این اولین اشتباه ما بوده است. من هنوز فکر می‌کنم که این طبیعی بود، زیرا ما معتقد بودیم که تمام سلاحهای موجود ما یک شبه کهنه و به درد نخور شده بودند و به آنها به عنوان سلاحهای قدیمی و پیش پا افتاده نگاه می‌کردیم. مسئله‌ای که اصلاً به آن توجه نکردیم، عظمت کاری بود که بدان دست زده بودیم و مدت زمانی که لازم بود تا این سلاح فوق

انقلابی را به میدان نبرد ببریم. طی صدها سال چنین چیزی روی نداده بود و ما هم تجربه کافی و مناسب برای عبور از این معبر سخت نداشتیم. مسئله تبدیل، بسیار مشکلتر از آنچه ما فکر می کردیم بود. مدل جدیدی از اژدرها و موشکها باید طراحی می شدند، زیرا مدل قدیمی کوچک بود. این بدین معنی بود که برای حمل آنها به سفینه های بزرگتری احتیاج داشتیم. ولی ما آماده قبول این جریمه بودیم. بعد از شش ماه، واحدهای سنگین ارتش مجهز به «کره» شده بودند. آزمایشها و مانورهای آموزشی نتیجه ای رضایت بخش بر جای گذاشتند و ما آماده بودیم که از آنها در میدان نبرد نیز استفاده کنیم. حالا دیگر نوردن به عنوان معمار پیروزی شناخته می شد و تقریباً قول سلاحهای تماشایی دیگری را نیز به ما داده بود.

بعد دو اتفاق روی داد. اول اینکه یکی از سفینه های رزمی ما در طی یک پرواز آموزشی به طور کامل ناپدید شد. تحقیقات نشان داد که تحت تأثیر بعضی شرایط، کره بلافاصله بعد از پرتاب، بر اثر تداخلات رادار دوربرد ما منفجر شده بود. اصلاحات لازم برای رفع این مشکل، بسیار جزئی بود ولی در عوض باعث یک ماه تأخیر شد و بدتر از آن تیره شدن روابط بین ارتشیان و دانشمندان بود. ما آماده عملیات بودیم که ناگهان نوردن اعلام کرد که بازدهی شعاع کره به ده برابر افزایش یافته است تا بدین وسیله احتمال نابودی سفینه های دشمن را هزار برابر کند.

به این ترتیب بار دیگر اصلاحات از سر گرفته شد ولی همه موافق بودند که چنین چیزی ارزش تأخیر را دارد. در همین مدت، دشمن جسور شد و از حمله نکردن ما استفاده کرد و خود یک حمله غیرمنتظره را ترتیب داد. سفینه های ما اژدر نداشتند، چرا که کارخانه های سازنده، مشغول کاری دیگر بودند. در نتیجه سفینه های ما مجبور به عقب نشینی شدند. به این

ترتیب منظومه‌های کایرن^۱ و فلورانوس^۲ و پایگاه سیاره‌ای رم ساندرن^۳ را از دست دادیم.

این یک شکست ناراحت‌کننده ولی نه چندان جدی بود. زیرا منظومه‌های از دست رفته دوستان چندان خوبی برای ما نبودند و کنترل آنها بسیار سخت بود و ما هم مطمئن بودیم که در آینده نزدیک با در اختیار گرفتن سلاح جدید، قادر به بازپس‌گیری آنها خواهیم بود.

فقط بخشی از امیدهای ما برآورده شد. وقتی که ما نیروهای حمله‌ای خودمان را تجدید و نوسازی کردیم، نسبت به نقشه‌هایمان تعداد کمتری کره تخریب داشتیم و این یکی از دلایل عدم موفقیت کامل ما بود. دلایل دیگر به مراتب از این جدی‌تر بودند. زمانی که ما مشغول مسلح کردن سفینه‌هایمان با این سلاح غیرقابل مقاومت بودیم، دشمن هم به شدت مشغول ساخت سلاح بود. سفینه‌های آنها همان سفینه‌های قدیمی بود همان موشک‌های قدیمی. با این تفاوت که دیگر تعداد آنها بیشتر از ما بود. وقتی که ما دوباره وارد عمل شدیم، متوجه شدیم که تعداد آنها حدود صد درصد بیشتر از آنچه ما انتظار داشتیم، بود. این باعث سردرگمی سلاح‌های اتوماتیک شد و میزان خسارت ما را بالا برد. البته باز هم تلفات دشمن بیشتر از ما بود زیرا همین که کره به هدفش می‌رسید، باعث تخریب کامل می‌شد، ولی بر خلاف امید ما، این مسئله تعادل نیروها را به نفع ما برنگرداند.

علاوه بر این، زمانی که نیروهای ما مشغول نبرد بودند، دشمن حمله‌ای به منظومه‌های اریستون^۴ دورانوس^۵ کارمانیدورا^۶ و فارانیدون^۷ ترتیب داد و همه آنها را دوباره تصرف کرد. به این ترتیب ما با خطری روبه‌رو شدیم که

1- Kyrane

2- Florianus

3- Rhamsandron

4- Eriston

5- Duranus

6- Carmanidora

7- Pharanidon

فقط پنجاه سال نوری با سیاره ما فاصله داشت.

در جلسه بعدی فرماندهان عالی، تهمتهای زیادی رد و بدل شد. بیشتر شکایتها متوجه نوردن بود. آدمیرال ارشد تگزاریس^۱ همچنان این عقیده بود که گرچه بایستی از سلاح غیرقابل مقاومت تشکر کرد، اما حالا وضعیت ما بسیار بدتر از اول است. او بر این عقیده بود که ما باید به ساخت سفینه‌های عادی ادامه می‌دادیم تا از برتری عددی دشمن نسبت به خودمان جلوگیری می‌کردیم.

نوردن هم به همین اندازه عصبانی بود و نیروی نظامی را نمک شناس می‌خواند. ولی من می‌توانستم بگویم که او نگران بود. همان‌طور که همه ما هم نگران بودیم. او به این مسئله اشاره کرد که ممکن است بتوان راه حل سریعی پیدا کرد.

ما حالا می‌دانستیم که سالهاست تحقیقات بر روی تحلیلگر نبرد^۲ متمرکز شده است. ناگهان همه به یاد آن افتادیم و آن توجه کامل ما را به خود جلب کرد. نظریات نوردن هم بسیار منطقی و قابل قبول به نظر می‌رسید. او گفت چه فرقی می‌کند که دشمن دو برابر ما نیرو داشته باشد، وقتی که ما قدرت سلاحمان را دو یا سه برابر کنیم؟ در طی دهه‌های قبل، مشکل محدود کننده ما در امور نظامی، مسائل مکانیکی نبود بلکه مربوط به زیست‌شناسی می‌شد. برای یک مغز تنها و یا گروهی از افراد، بسیار مشکل بود که بتوانند از عهده تغییرات سریع و پیچیده نبردهای سه بعدی فضایی برآیند. ریاضیدانان نوردن مقداری از علوم کلاسیک گذشته را تحلیل و بررسی کرده بودند و نشان داده بودند که حتی زمانی که ما برتر بودیم، فقط از نیمی از بازدهی کامل نیروی واحدهایمان استفاده می‌کرده‌ایم.

تحلیلگر نبرد می توانست با جانشین کردن محاسبه گرهای الکترونیکی به جای پرسنل عملی، وضعیت را تغییر دهد. از لحاظ ثوری این نظر، جدید نبود ولی تا آن موقع رؤیایی غیر عملی و دست نیافتنی بود. برای خیلی از ما مشکل بود که باور کنیم این دیگر وهم و خیال نیست. ولی بعد از آنکه چند مانور تمرینی انجام دادیم، همه ما قانع شدیم.

تصمیم گرفته شد که تحلیلگر را بر روی چهارتا از بزرگترین سفینه هایمان نصب و راه اندازی کنیم تا بدین وسیله هر کدام از لشکرهای اصلی مان مجهز به یکی از آنها باشند. در اینجا بود که مشکل دیگری شروع شد، اگر چه مدتی طول کشید تا به وجود آن پی ببریم.

حدود یک میلیون لامپ خلاء الکترونیکی در تحلیلگر به کار رفته بود و گروهی متشکل از پانصد تکنیسین برای بهره برداری، نگهداری و تعمیر آن لازم بود. اسکان این تعداد پرسنل بر روی سفینه جنگی کاملاً غیر ممکن بود. بنابراین هر کدام از واحدهای اصلی احتیاج به یک سفینه همراه داشت تا افرادی را که در پست خدمتی نبودند، برای استراحت حمل کند. نصب خود دستگاه هم کاری کند و خسته کننده بود ولی با سعی و کوشش عظیمی، بعد از شش ماه تکمیل شد.

بعد متأسفانه ما با یک بحران دیگر روبه رو شدیم. تقریباً پنج هزار مرد ماهر انتخاب شده بودند تا با تحلیلگر کار کنند و بعد در مدرسه عالی تکنولوژی تحت آموزشهای فشرده ای قرار گرفته بودند. در پایان هفتمین ماه، ده درصد آنها دچار ناراحتیهای عصبی و روحی شدند و فقط چهل درصد آنها واجد شرایط شناخته شدند.

و دوباره هر کس مشغول سرزنش فردی دیگر شد. البته نوردن گفت که بخش تحقیقات مسئول چنین وضعی نیست و به این ترتیب بین فرماندهان پرسنلی و آموزشی درگیری و دشمنی افتاد. در پایان تصمیم بر این شد که

به جای استفاده از چهار واحد دوتای آنها استفاده شود و بقیه را به محض آماده شدن افراد جدید به میدان ببرند. وقت زیادی وجود نداشت، چرا که دشمن در حالت حمله بود و هر روز بر میزان روحیه اش افزوده می شد.

به اولین لشکر تحلیلگر دستور داده شد تا منظومه اریستون را دوباره تصرف کنند. در حین مسافرت به سمت هدف، سفینه همراه که تکنیسینها را حمل می کرد، به یک مین فضایی برخورد کرد. البته یک سفینه جنگی می توانست از چنین چیزی نجات پیدا کند ولی آن سفینه با بار غیر قابل تعویضش، به طور کامل منهدم شد. به این ترتیب عملیات متوقف شد.

واحد دیگر در اوایل کار موفقتر بود. شکی وجود ندارد که تحلیلگر به خوبی ادعاهای طراحانش را اثبات کرد و در اولین برخوردها، دشمن به سختی شکست خورد. آنها عقب نشینی کردند و سافران^۱، لئوکون^۲ و هگزائراگس^۳ را به ما واگذار کردند، ولی جاسوسان دشمن متوجه تغییر تاکتیک و وجود یک سفینه عادی در قلب لشکرهای جنگی ما شدند. آنها می دانستند که اولین لشکر ما هم توسط چنین سفینه ای همراهی می شده است و بعد از آن حادثه، لشکر عقب نشینی کرده است.

در عملیات بعدی، دشمن از برتری عددی خود استفاده کرد و حملاتش را متوجه سفینه حامل تحلیلگر و همراه بدون دفاعش کرد. این حمله بدون توجه به تلفات و خسارات وارده صورت گرفت، زیرا این سفینه ها به طور سنگین تحت پوشش و دفاع بودند و موفق شد. نتیجه چیزی جز قربانی شدن کامل ارتش نبود، زیرا تمام سعی ما برای برگشتن به شیوه های قدیمی عملیات، غیر ممکن به نظر می رسید. به این ترتیب ما تمام برتریهایمان را،

همچنین منظومه‌های لورمیا^۱، ایسمارنوس^۲، برونیس^۳، آلفانیدون^۴ و سیدنئوس^۵، از دست دادیم.

در این مرحله بود که آدمیرال ارشد، تگزاریس با اقدام به خودکشی، مخالفت خود را با نوردن بیان کرد مقام فرماندهی کل به من واگذار شد. وضعیت بسیار جدی و ناراحت کننده بود. دشمن با تمام محافظه کاریها و بدون داشتن هیچ گونه قوه ذهنی برتر، تنها با سفینه‌های بسیار زیادش که بازدهی چندانی هم نداشتند، مشغول پیشروی بود. تشخیص این مسئله برای ما رنج آور بود که اگر به ساختن سفینه‌های قدیمی ادامه می‌دادیم و به دنبال سلاحهای جدید نرفته بودیم، حالا در وضعیتی به مراتب بهتر به سر می‌بردیم. در جلسات بسیار زیادی نوردن از دانشمنداناش دفاع کرد، در حالی که بقیه آنها را مسئول این وقایع می‌دانستند. مشکل این بود که نوردن تمام ادعاهایش را اثبات کرده بود. او بهانه و عذر موجهی برای تبرئه خود از تمامی حوادثی که روی داده بود، داشت. حالا دیگر ما نمی‌توانستیم به عقب برگردیم. جستجو برای یک سلاح غیر قابل مقاومت، باید به پیش می‌رفت. ابتدا این سلاح یک چیز لوکس بود که فقط مدت جنگ را کوتاه می‌کرد. ولی حالا اگر می‌خواستیم پیروز شویم، وجود آن واجب و ضروری بود.

ما در وضعیت تدافعی قرار گرفته بودیم، نوردن هم همین طور. او حالا بیشتر از همیشه مصمم بود تا اعتبار از دست رفته خود و بخش تحقیقات را برگرداند. ولی ما تا حالا دوبار مایوس شده بودیم و حاضر نبودیم اشتباهات گذشته را تکرار کنیم. شکی نداشتیم که بیست هزار دانشمند نوردن سلاحهای جدید را خلق خواهند کرد، این اصلاً باعث تعجب و تغییر عقیده

1- Lormyia

2- Ismarnus

3- Beronis

4- Alphanidon

5- Sideneus

ما نمی‌شد.

ما اشتباه می‌کردیم. آخرین سلاح، چنان عالی بود که هنوز هم قبول وجود چنین چیزی برای ما سخت است. اسم بی‌گناه نامربوطش - میدان انحنای هیچ چیز از توانایی‌ها ذاتی‌اش را نشان نمی‌داد. تعدادی از ریاضیدانان نوردن که در حال بررسی مسائل کاملاً نظری دربارهٔ خصوصیات فضا بودند، آن را کشف کردند و در کمال تعجب متوجه شدیم که از لحاظ فیزیکی هم چنین چیزی ممکن است.

تشریح عمل میدان برای افراد عادی بسیار مشکل به نظر می‌رسد. براساس گزارشهای تکنیکی، «این وسیله، حالت انحنایی در فضا ایجاد می‌کند که یک فاصلهٔ محدود و مستقیم در فضا را می‌تواند به فاصله‌ای غیر حقیقی و کاذب تبدیل کند.» نوردن معیار و مقیاسی ارائه داد که برای ما بسیار مفید بود. مثل این بود که شخصی مرکز یک صفحهٔ پلاستیکی را - که نمایانگر یک محدودهٔ عادی فضا است - تا بی‌نهایت بکشد. محیط صفحه تغییر نمی‌کرد ولی قطر آن به «بی‌نهایت» می‌رسید. این کاری بود که مولد میدان با فضای اطرافش می‌کرد.

به عنوان مثال فرض کنید یک سفینه که این مولد را حمل می‌کند، به وسیلهٔ یک رشته ماشینهای خطرناک محاصره شده باشد. اگر ژنراتور روشن شود، هر کدام از سفینه‌های دشمن - و سفینه‌های طرف دیگر دایره - فکر خواهند کرد که سفینهٔ حامل مولد، ناگهان به عدم رفته است. محیط دایره همچنان ثابت باقی می‌ماند، فقط سفر به مرکز، به زمان بی‌نهایت احتیاج دارد، زیرا همان‌طور که سفینه پیش می‌رود، فاصله بیشتر و بیشتر به نظر می‌رسد، مقیاس نیز در فضا تغییر می‌کند.

این مسئله مانند یک کابوس بود ولی برای ما بسیار مفید به نظر می‌رسید. هیچ چیز نمی‌توانست به سفینه‌ای که میدان را حمل می‌کرد، برسد. آن سفینه می‌توانست توسط تعداد بی‌شماری از سفینه‌های دشمن محاصره شود، ولی باز برای آنها غیر قابل دسترسی باشد. البته نقطه ضعف این کار این بود که بدون خاموش کردن میدان، نبرد برایش ممکن نبود ولی با این حال سود بزرگی داشت. نه تنها در حالت تدافعی، بلکه در حالت حمله هم زیرا سفینه مجهز به میدان می‌توانست بدون آنکه شناسایی شود، به لشکر دشمن نزدیک شده، ناگهان در میان آنها ظاهر شود.

به نظر می‌رسید که این بار دیگر هیچ نقطه ضعفی در این سلاح جدید وجود ندارد. نیاز به گفتن نیست که قبل از گرفتن تصمیم نهایی، تمام انتقادات و نکات منفی را به خوبی بررسی کردیم. خوشبختانه این وسیله ساختمانی نسبتاً ساده داشت و احتیاجی به عده زیادی تکنیسین نداشت. بعد از بحث‌های بسیار، تصمیم گرفتیم که به سرعت آن را تولید کنیم، زیرا وقت زیادی نداشتیم و از لحاظ جنگی در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته بودیم. ما تمام برتری‌های اولیه را از دست داده بودیم و دشمن توانسته بود چند حمله مستقیم به منظومه ما انجام دهد.

به هر ترتیبی بود، توانستیم دشمن را مشغول کنیم تا لشکرهایمان به تکنیک‌های جدید حمله مجهز شوند. برای استفاده از عملیات میدان، لازم بود که محل دقیق و شکل قرارگیری نیروهای دشمن را بدانیم، سپس به آن سمت برویم و مولد را برای مدت زمان معینی روشن کنیم. اگر محاسبات دقیق بود، با از بین رفتن میدان، سفینه ما باید درست در میان دشمن قرار گیرد و صدمات و خسارات جبران ناپذیری به آنها وارد کند و بعد در صورت لزوم به وسیله میدان، از همان مسیر قبلی، از محل دور شود.

اولین مانورهای آزمایشی رضایت‌بخش بودند و به نظر می‌رسید که

دستگاهها قابل اطمینان هستند. چند حملهٔ نمایشی صورت گرفت تا افراد به خوبی با این تکنیک آشنا شوند. من خودم در یکی از این پروازهای آزمایشی شرکت کردم و به خوبی حالت و احساسم را موقع روشن شدن ژنراتور میدان به یاد دارم. به نظر می‌رسید که سفینه‌های اطراف ما کوچک شده‌اند. در لحظهٔ بعد، آنها به‌طور کامل ناپدید شدند. ستاره‌ها هم رفته بودند ولی یک نوار ضعیف نورانی در اطراف سفینه دیده شد که نشانگر کهکشان اطراف ما بود. شعاع حقیقی فضای دروغین اطراف ما بی‌نهایت نبود، بلکه چند صد هزار سال نوری بود. به این ترتیب فاصلهٔ ما از دورترین ستارهٔ منظومهٔ ما چندان زیاد نشده بود، اگر چه ستاره‌های نزدیک به‌طور کامل ناپدید شده بودند.

به زودی به علت مشکلات تکنیکی، خصوصاً در مدارها و دستگاههای مخابراتی و ارتباطی، مجبور به متوقف کردن تمام مانورهای آموزشی شدیم. این ایراد مهمی نبود ولی در هر حال ناراحت کننده بود. اما ما فکر کردیم باید همه به پایگاه برگردیم و ایرادها برطرف شود.

در این موقع دشمن به‌طور آشکار تصمیم به حمله‌ای مهم به سیارهٔ پراهمیت ایتون^۱ که در گوشهٔ منظومهٔ شمسی ما قرار داشت، گرفته بود. در نتیجه لشکر مجبور شد قبل از اتمام تعمیرات، به میدان نبرد بازگردد.

دشمن فکر می‌کرد که ما به راز پنهان نامرئی بودن پی برده‌ایم. از نظری هم این عقیده صحیح بود. سفینه‌های ما ناگهان ظاهر می‌شدند و خسارات بسیاری وارد می‌کردند. بعد چیزی کاملاً غیرمنتظره و غیرقابل توضیح روی داد. من فرماندهٔ سفینهٔ مادر هیرکانیا^۲ بودم که مشکلی پیش آمد. به صورت واحدی مجزا عمل می‌کردیم و هر کدام مأموریت خاصی را انجام می‌دادیم.

سیستمهای شناسایی ما یک تجمع دشمن را در برد متوسط دیده بودند. افسرهای عرشه، فاصله را با دقت تمام اندازه گیری کردند. ما سمت مناسب را انتخاب کرده، ژنراتور را روشن کردیم.

میدان موقعی قطع شد که ما از مرکز گروه و تجمع دشمن عبور می کردیم. ولی عجیب بود که در یک فضای عادی و با فاصله ای معادل چند صد مایل ظاهر شدیم و وقتی که دشمن را پیدا کردیم، آنها هم ما را پیدا کرده بودند. ما عقب نشینی کردیم و دوباره دست به کار شدیم. این بار چنان دور از دشمن ظاهر شدیم که آنها اول ما را شناسایی کردند.

مسئله چیز مهمی دچار اشکال شده بود. سکوت ارتباطی را شکستیم و سعی کردیم که با سفینه های دیگر تماس بگیریم تا بفهمیم آیا آنها هم دچار مشکل مشابهی شده اند یا نه؟ یک بار هم شکست خوردیم و این بار دلیل آن واقعاً غیر قابل توضیح بود. زیرا به نظر می رسید که تمامی دستگاهها و سیستمهای مخابراتی و ارتباطی به خوبی کار می کنند و مشکلی ندارند. تنها چیزی که برای ما باقی می ماند، این بود که فکر کنیم بقیه لشکرها همگی نابود شده اند.

من مایل نیستم صحنه ای را که واحدهای پراکنده لشکر در موقع بازگشت به پایگاه ایجاد کرده بودند، تشریح کنم. خسارات ما در حقیقت بسیار اندک بود ولی همه سفینه ها روحیه شان را از دست داده بودند. تقریباً ارتباط همگی آنها با یکدیگر قطع شده بود و متوجه شده بودند که دستگاههای اندازه گیری مسافتشان خطاهای زیادی را نشان می دهند. مسلم بود که علت همه این مشکلات، دستگاه میدان انحنای بود، و فقط وقتی متوجه این مسئله می شدیم که این دستگاه خاموش می شد.

توضیح لازم دیرتر از آن به دستمان رسید که بتواند کمکی به ما بکند و جواب نوردن نیز نمی توانست مرهمی بر زخم شکست در جنگ بگذارد.

همان طور که قبلاً بیان کرده بودم، مولد میدان یک دایره از فضا را مختل می‌کرد، به این نحو که با نزدیک شدن به مرکز فضای کاذب مصنوعی، مسافتها بزرگتر و بزرگتر جلوه داده می‌شدند. وقتی که میدان از بین می‌رفت، همه چیز به حالت عادی باز می‌گشت. ولی نه به طور کامل. هرگز امکان بازگشت دقیق به حالت اولیه وجود نداشت. خاموش و روشن کردن میدان باعث یک رشته عملها و عکس‌العملها و تداخلات میدان با خود سفینه بود و این باعث ایجاد اثری عجیب می‌شد و وضعیت اولیه به دست نمی‌آمد. علت این حالت، هزاران تغییر الکتریکی و حرکت اشیا و افراد بر روی سفینه در هنگام حضور میدان بود. این اختلالات، جمع شونده و افزایش یابنده بودند و اگر چه اندازه آنها هیچ‌گاه بیشتر از یک درصد نمی‌شد، همین برای خراب کردن کار کافی بود. این بدین معنی بود که سیستمهای اندازه‌گیری دقیق و دستگاههای ارتباطی به طور کامل از تنظیم ابتدایی شان خارج می‌شدند. هیچ سفینه‌ای به تنهایی متوجه این تغییرات نمی‌شد. فقط زمانی که سعی می‌کرد و سایلش را با سفینه‌های دیگر مقایسه کند و با آنها ارتباط برقرار کند، متوجه آن می‌شد.

غیر ممکن است که بتوان هرج و مرج حاصل را تشریح کرد. از هیچ قطعه یک سفینه نمی‌توانستیم با اطمینان در یک سفینه دیگر استفاده کنیم. حتی پیچ و مهره‌ها هم با سفینه دیگر غیر قابل تعویض بودند و به این ترتیب ارسال قطعات یدکی به آنها غیر ممکن شد. اگر ما زمان بیشتری در اختیار داشتیم، شاید می‌توانستیم بر این مشکل هم غلبه کنیم. ولی دیگر هزاران سفینه دشمن با آن سلاحهای عقب مانده و قدیمی شان به ما حمله می‌کردند. لشکر پرافتخار ما که توسط علم ما از کار افتاده بود، تا حد ممکن مقاومت کرد تا اینکه بالاخره فشار دشمن آن قدر زیاد شد که امکان مقاومت را برای ما نمی‌گذاشت و مجبور به تسلیم شدیم. سفینه‌های مجهز به میدان در حالت

عادی قابل استفاده بودند ولی توانایی یک سفینه جنگی عالی را نداشتند. هر بار که آنها برای فرار، از مولد میدان استفاده می کردند، بر میزان تداخلات افزوده می شد. یک ماه بعد، همه چیز برای ما تمام شد.

این داستان واقعی شکست ما بود، من این را بدون هرگونه چشمداشتی به دادگاه تقدیم می کنم و همان طور که قبلاً گفتم، تمام اتهاماتی را که به مردان تحت فرماندهی من وارد شده است، تکذیب می کنم. حالا برای شما علت دقیق بدبختی مان را بیان کرده ام.

در انتها می رسیم به درخواست من. دادگاه حالا باید متوجه شده باشد که این یک خواست احمقانه نیست و به این ترتیب امیدوارم با آن موافقت کند. دادگاه باید مطلع باشد که وضعیت نگهداری و مراقبت شبانه روزی از ما، برای ما بی نهایت زجرآور و خسته کننده است. ولی با این حال من اصلاً در این باره شکایتی ندارم. در ضمن می دانم که به علت کمبود اتاق، هر دو نفر از ما را در یک محل جای داده اید و به این هم اعتراضی ندارم. ولی از حالا اعلام می کنم که تا وقتی که با پروفیسور نوردن، رئیس سابق بخش تحقیقات نیروهای مسلح، همسلول هستم، مسئول هیچ کدام از اعمال احتمالی آینده خود، نخواهم بود.

زمین! هرگز فراموشت نخواهم کرد

وقتی که ماروین ده سال داشت، پدرش او را از میان راهروهایی که صدا را منعکس می‌کردند و بسیار هم طویل بودند، و از میان ادارات و قسمت مولدها رد می‌شدند، عبور داد تا اینکه به بالاترین طبقه، یعنی زمینهای کشاورزی که در آنجا گیاهان به سرعت رشد می‌کردند، رسیدند. ماروین از آنجا خیلی خوشش آمد. تماشای گیاهان بزرگ و نازک که با جدیت تمام به سمت نور خورشید شاخه می‌دواندند، تفریح خیلی خوبی بود، در حالی که نور خورشید از میان فیلتر گنبدی شکل عظیم به داخل نفوذ می‌کرد. از همه جا بوی زندگی می‌آمد و قلب او را بیدار می‌کرد. دیگر او هوای خشک و خنک طبقات مسکونی را که هیچ بویی نداشتند، تنفس نمی‌کرد. او دلش می‌خواست که برای مدتی آنجا بماند، ولی پدرش چنین اجازه‌ای نمی‌داد. آنها به راهشان ادامه دادند تا اینکه بالاخره به ایستگاه مشاهداتی رسیدند. او هرگز به اینجا نیامده بود ولی باز هم آنها توقف نکردند و ماروین با هیجان فزاینده‌ای فهمید که فقط یک چیز در انتظارشان است، برای اولین بار در عمرش آنها به بیرون می‌رفتند.

در سالن بزرگ حدود یک دوجین خودروهایی سطحی، با تیرهای باد کرده و کابینهای تحت فشار هوا وجود داشتند. آنها احتمالاً منتظر پدرش بودند، زیرا بلافاصله به سمت ماشینی که در کنار در عظیم دایره‌ای شکل توقف کرده بود، هدایت و راهنمایی شدند. در حالی که پدرش شروع به آزمایش موتورها و سیستمهای کنترل کرد، او نیز با انتظار و هیجان در کابین قرار گرفت. درهای داخلی هواپند، باز و بسته شدند و در حالی که فشار به صفر می‌رسید، او صدای پمپهای هوا را که کم‌کم از بین می‌رفتند، شنید. و بعد چراغی که بر روی آن کلمهٔ خلاء نوشته شده بود، روشن و خاموش شد، در بیرونی باز شد و بیابانی در جلو چشمان ماروین ظاهر شد که هرگز به آن وارد نشده بود. البته آن را در عکسها دیده بود. او صدها بار آن را در صفحهٔ تلویزیون نیز دیده بود. ولی حالا همهٔ اطراف او را فرا گرفته بود. او به غرب، خلاف جهت نور کورکنندهٔ آفتاب نگاه کرد. بله، ستاره‌ها آنجا بودند. چنین چیزی قبلاً به او گفته شده بود، ولی او باور نکرده بود. او برای مدتی طولانی به آنها خیره شد و از اینکه چنین چیزهای کوچکی، این قدر درخشندگی دارند، شگفت زده شد. آنها نقاط فشردهٔ برآقی بودند و بعد او به یاد یکی از شعرهایی که در یکی از کتابهای پدرش خوانده بود، افتاد:

چشمک بزن، چشمک بزن ستارهٔ کوچک آیا هیچ‌گاه خواهم فهمید که توجه هستی؟

خوب، او می‌دانست که ستاره‌ها چه هستند. هر کس که این سؤال را پرسیده، آدم احمقی بوده است. و منظور او از چشمک زدن چیست؟ انسان می‌تواند با یک نگاه بفهمد که تمامی ستارگان دارای روشنائی ثابت و بدون تغییری هستند. او این معما را رها کرد و متوجه سرزمینهای اطرافش شد. آنها تقریباً با سرعت صد مایل در ساعت بر روی زمینهای صاف پیش

می‌رفتند. چرخهای بادی بزرگ در پشت سر، مقدار زیادی گرد و غبار را به هوا می‌پراکند و دیگر هیچ نشانه‌ای از کُلنی دیده نمی‌شد. در چند دقیقه‌ای که او مشغول ستارگان بود، گنبد و برجهای رادیویی آن در زیر افق پنهان شده بود. ولی با این حال علایمی از وجود انسان دیده می‌شد. یک مایل جلوتر، او تأسیساتی را که بر دهانه یک معدن قرار داشت دید. گه‌گاه از دودکشهای آن، بخاری بیرون می‌زد ولی بلافاصله ناپدید می‌شد.

به زودی آنها از معدن رد شدند. پدر با سرعت، بی‌حوصلگی و مهارتی بسیار رانندگی می‌کرد. مثل اینکه از چیزی فرار می‌کرد. این خیلی عجیب بود که چنین چیزی به فکر یک بچه برسد. بعد از چند دقیقه آنها به لبه فلاتی رسیدند که کلنی بر روی آن ساخته شده بود. زمین با شیبی تند در سرازیری‌ای که انتهایش در تاریکی گمشده بود، از زیر پای آنها فرار می‌کرد. در جلو تا جایی که چشم کار می‌کرد، زمینهای بی‌مصرفی بود که پر بودند از دهانه‌های آتشفشانی، رشته کوهها و دره‌های تنگ. قله‌های کوهها در نور خورشید خورشیدی که پایین رفته بود، مانند جزیره‌ای آتشین در دریای تاریکی می‌سوختند و در بالای آنها ستارگان، پا برج‌تر از همیشه می‌درخشیدند.

هیچ راهی به جلو وجود نداشت، ولی آنها به پیش می‌رفتند. ماروین همان‌طور که ماشین به لبه شیب تند رسید و شروع کرد به پایین رفتن، مشت‌هایش را گره کرد. بعد راهی را در دامنه کوه دید و خیالش راحت شد. به نظر می‌رسید که انسانهای دیگری نیز از این مسیر عبور کرده باشند.

همان‌طور که آنها از خط سایه عبور کردند و خورشید پشت قله کوههای پنهان شد، ناگهان وارد تاریکی شدند. نورافکنهای دو قلو روشن شدند و نور سفید آبی رنگی را بر روی صخره‌های جلو افکندند، به طوری که اصلاً نیازی به کم کردن سرعت نبود. ساعتها آنها از میان دره‌ها و دامنه کوههایی

که به نظر می‌رسید قلّه‌شان به ستاره‌ها نزدیک است، رانندگی کردند و فقط برای چند لحظه که به سمت زمینهای بلندتر می‌رانند بار دیگر نور خورشید ظاهر شد.

حالا در سمت راست، یک سطح پرچین و پُر خاک وجود داشت و در سمت چپ خاکریزی دیده می‌شد که مایلها به سمت آسمان پیشرفته بود. در آنجا رشته‌کوهی بود که تا آن دور دستها و تا زیر افق ادامه پیدا کرده بود. هیچ نشانه‌ای از اکتشافات بشری وجود نداشت، ولی یک بار آنها از کنار اسکلت یک راکت منهدم شده عبور کردند. نزدیک آن یک توده سنگی بود و در بالای آن نیز یک صلیب فلزی دیده می‌شد.

به نظر ماروین رسید که این کوهها تا ابدیت ادامه یافته‌اند. ولی بالاخره بعد از چند ساعت این رشته به یک فلات بلند و پر شیب ختم شد. آنها سپس به داخل یک درّه باریک وارد شدند که به صورت یک قوس طولانی به سمت انتهای دیگر کوهها می‌رفت. همان‌طور که پیش می‌رفتند، ماروین به آرامی متوجه شد که یک اتفاق عجیب در زمینهای روبه‌رو رخ داده است.

حالا خورشید در پشت تپه‌های سمت راست پنهان بود. درّه روبه‌روی آنها باید کاملاً تاریک باشد. ولی با این حال اشعه‌ای سفید رنگ از مسیری که بر روی آن رانندگی می‌کردند، به همه طرف برمی‌خاست. بعد ناگهان وارد یک سطح باز و آزاد شدند و منبع نور با تمام عظمتش در مقابل آنها قرار گرفت. حال که موتورها خاموش بودند، کابین خیلی آرام و ساکت شده بود. تنها صدای قابل شنیدن، صدای ورود اکسیژن بود و صدایی که گه‌گاه از درها برای انتشار گرمای موجود به خارج ایجاد می‌شد؛ زیرا هیچ گرمایی از ماه عظیم نقره‌ای که در بالای افق معلق بود و تمام آن نور مروارید مانند را منعکس می‌کرد، منتشر نمی‌شد. ماه چنان درخشان بود که چند دقیقه طول کشید تا ماروین جرئت باز کردن چشمانش را به خود دهد و بتواند

به طور مستقیم به نور آن نگاه کند. بالاخره او توانست خطوط قاره‌ها، مرز اتمسفر و جزیره‌های سفید ابر را تشخیص دهد. حتی از این فاصله می‌توانست درخشش حاصل از برخورد نور خورشید با یخهای قطبی را ببیند.

آن ماه، بسیار زیبا بود و حتی از این فاصله عظیم، قلب او را به سمت خود فرا می‌خواند. آنجا، در آن ماه درخشان، عجایبی وجود داشت که او هرگز چیزی راجع به آنها نمی‌دانست. آسمان کمرنگ هنگام غروب، صدای دریا با کفهای امواجش، صدای باریدن باران و سقوط آرام برف. اینها و هزاران چیز دیگر سهم موروثی و حق او بود ولی او این را فقط به وسیله کتابها و گزارشهای قدیمی فهمیده بود و این فکر، احساس تبعیدی بودن به او می‌داد.

چرا آنها نمی‌توانستند برگردند؟ همه چیزی در زیر آن ابرها آرام به نظر می‌رسید. بعد ماروین، در حالی که چشمانش دیگر به نور شدید عادت کرده بود، توانست بخشی از آن صفحه را تشخیص دهد که اگر چه در تاریکی قرار داشت، نور فلورسانسی از آن بر می‌خواست و همه چیز را به یاد آورد. او به یک دنیای مرده نگاه می‌کرد که باقیمانده آرماگدون^۱ بود. از میان یک چهارم میلیون مایل از فضا، نور حاصل از مرگ آنها هنوز دیده می‌شد. خاطره‌ای از گذشته خراب شده و از بین رفته. قرن‌ها طول خواهد کشید تا آن اشعه مرگبار از روی صخره‌ها پاک شود و زندگی بتواند یک بار دیگر به آن دنیای خالی، آرام و ساکت برگردد.

و حالا پدر شروع به صحبت کرد و داستانی را برای ماروین گفت که تا آن لحظه چیزی بیش از یک داستان تخیلی نبود. چیزهای زیادی بود که او

نمی‌فهمید. برای او غیر ممکن بود که زندگی همه رنگ سیاره‌ای را که هرگز ندیده بود، تصور کند. و امکان نداشت نیروهایی را که منجر به انهدام و تخریب این دنیا شدند، درک کند، در حالی که این مجموعه مسدود و محدود، به عنوان تنها نجات یافتگان وارث آنها بر جای مانده بود. ولی با این حال او می‌توانست در ناراحتی و یأس آن روزهای اول، با آنها شریک باشد، وقتی که آنها فهمیدند که دیگر هرگز سفینه‌ای همراه با هدایایش از آسمان برایشان نخواهد رسید. ایستگاههای رادیویی، ارتباطشان قطع شده بود. در آن کره تاریک، نور شهرها کم شده و بعد مرده بود و بالاخره آنها تنهای تنها شده بودند. تنهایی‌ای که هیچ انسانی در تاریخ به آن دچار نشده بود. در حالی که آینده نژادشان را با دستانشان پیش می‌بردند. و بعد سالهای رنج و نبرد و سختی برای نجات و بقا در این دنیای خشن و خطرناک فرا رسیده بود. آن نبرد تقریباً منجر به پیروزی شده بود. این مظهر حیات در مقابل بدترین دشمنیهای طبیعت، جان سالم به در برده بود. ولی تا وقتی که هدفی وجود نداشت باشد یا آینده‌ای که کلنی برای رسیدن به آن کار کند، اراده و تمایل به حیات از بین خواهد رفت و در این صورت دیگر نه ماشین، نه مهارت و نه علم قادر به نجات آن خواهد بود.

بنابراین بالاخره ماروین دلیل این دیدار را فهمید. او هرگز در کنار رودهای آن دنیای افسانه‌ای قدم نخواهد زد و هرگز به صدای رعد و برق گوش نخواهد داد. ولی یک روز. آن روز چقدر از آنها فاصله داشت؟ - بچه‌های بچه‌هایش به آنجا برواهند گشت تا میراث و حقوقشان را به دست آورند. بادها و بارانها سمها را از زمینهای آتشین می‌شویند، و به دریا خواهند برد و در اعماق دریا آنها می‌توانند تمام کینه خود را بشویند تا دیگر به موجود زنده‌ای آسیب نرسانند. بعد از آن سفینه‌های عظیم که مدت‌هاست در این بیابانهای خاموش و غبارآلود منتظرند، بار دیگر به فضا خواهند رفت

آنها را به خانه هایشان باز خواهند گرداند.

این یک رؤیا بود و ماروین می دانست که یک روز خود او آن را به پسرش خواهد سپرد. اینجا درست در همین نقطه، با کوههای پشت سرش و نور نقره‌ای جاری از آسمان مقابل رویش.

زمانی که سفر برگشت شروع شد، او می رفت که بار دیگر به مردمش در این تبعیدگاه ملحق شود. دیگر قادر نبود به تماشای عظمت سرد کره زمین که در پشت کوهها پنهان می شد بنشیند.

قایم باشک بازی

ما در حال بیرون آمدن از میان درختان بودیم که کینگ من^۱ سنجاب خاکستری را دید. کیسه ما کوچک ولی پر از چیزهای مختلف بود: سه کبک، چهار خرگوش (متأسفانه یکی از آنها چیزی جز یک بچه خرگوش نبود) و چندتا کبوتر. و بر خلاف پیش بینی های غلط اولیه، هر دو سگ ما زنده مانده بودند.

سنجاب، همزمان ما را دید. او می دانست که به جرم تخریب درختان جنگل، هدف فوری خط اعدام ماست و شاید هم خاطره ای از اسلحه کینگ من داشت. با سه جهش خودش را به پای اولین درخت رساند و در یک لحظه در پشت آن پنهان شد. یک بار دیگر صورت آن را دیدیم. در حالی که چندپا بالاتر از زمین قرار داشت، برای دیدن ما سرک کشیده بود. اگر چه ما با اسلحه آماده منتظر شدیم، دیگر چیزی ندیدیم.

در راه برگشت از روی چمنها به سمت خانه بزرگ قدیمی، کینگ من در

حال فکر کردن بود. او هنگام تحویل شکارها به آشپز هیچ چیز نگفت. آشپز آنها را بدون تشکر تحویل گرفت و زمانی که در اتاق نشیمن بودیم، تازه به یاد آورد که وظایف پذیرایی نیز بر عهده اوست و به یاد ما افتاد.

ناگهان گفت: «آن موش درختی [همیشه آنها را موش درختی می‌نامید، زیرا قلب مردم دقیقتر از آن بود که یک سنجاب قشنگ کوچولو را شکار کنند] مرا به یاد تجربه‌ای که درست قبل از بازنشستگی به دست آورده بودم انداخت. در حقیقت بلافاصله قبل از بازنشستگی.»

کارسون^۱ با صدایی خشک گفت: «من هم فکر می‌کردم این طور باشد.»
من نگاهی خشم‌آلود به او کردم. او قبلاً خودش در ارتش بود و داستان کینگ من را بارها شنیده بود ولی من چیزی راجع به آن نمی‌دانستم.

کینگ من به آرامی گفت: «البته، اگر ترجیح می‌دهی...»
من با عجله گفتم: «ادامه بده. من کنجکا و شده‌ام. نمی‌توانم تصور کنم که چه ارتباطی می‌تواند بین یک سنجاب خاکستری و جنگ اول مشتری وجود داشته باشد.»

به نظر می‌رسید که کینگ من نرم شد و قبول کرد.
او متفکرانه گفت: «فکر می‌کنم که بهتر است چندتا از اسمها را عوض کنم. ولی اسامی محلها را تغییر نمی‌دهم. داستان از یک میلیون کیلومتری مریخ شروع می‌شود...»



ک ۱۵ یکی از افراد اطلاعاتی ارتش بود. وقتی که آدمهای معمولی او را

جاسوس صدا می‌کردند، بسیار ناراحت و دلخور می‌شد ولی در حال حاضر مسائل بسیار مهمتر و حیاتی‌تری را در پیش رو داشت. چندین روز بود که یک سفینه سریع‌السیر دشمن از عقب به دنبال او بود. مایه افتخار بود که انسان بتواند توجه چنین سفینه نازنینی با آن همه افراد تعلیم دیده را جلب بکند و ک ۱۵ حاضر به قبول این افتخار بود.

چیزی که وضعیت را ناراحت‌کننده‌تر می‌کرد، این حقیقت بود که فرار بود بعد از حدود ۱۲ ساعت، دوستانش او را در نزدیکی مریخ ملاقات کنند، آن‌هم با سفینه‌ای که می‌توانست به خوبی با سفینه اولی مقابله کند. از تمام اینها معلوم می‌شد که ک ۱۵ شخص بسیار مهمی است. متأسفانه محاسبات نشان می‌داد که در عرض شش ساعت آینده، در برد آتش دقیق دشمن قرار خواهد گرفت. به این ترتیب این امکان وجود داشت که در عرض شش ساعت و پنج دقیقه، او فضای زیادی اشغال کند. فضایی که هر آن‌بر حجمش افزوده می‌شد!!

آن قدر وقت داشت که بر روی مریخ فرود آید ولی این یکی از بدترین کارهایی بود که می‌توانست انجام دهد. مسلماً این خشم مریخیهای بی‌طرف را برمی‌انگیخت و پیچیدگیها و درگیریهای سیاسی حاصل از آن می‌توانست وحشتناک باشد. علاوه بر آن اگر دوستانش مجبور می‌شدند که برای نجات او بر روی سیاره فرود آیند، مقدار زیادی سوخت را - معادل ده کیلومتر بر ثانیه - که برای عملیات لازم بود، از دست می‌دادند.

او فقط یک شانس داشت که آن‌هم خیلی سست و بی‌پایه بود. ممکن بود که فرمانده آن سفینه حدس زده باشد که او به سمت یک نقطه ملاقات می‌رود، ولی او نمی‌دانست که فاصله او با آن محل چقدر بود و سفینه‌ای که برای نجات او می‌آمد، تا چه حد بزرگ بود، اگر او فقط می‌توانست دوازده ساعت زنده بماند، همه چیز به خوبی تمام می‌شد. ولی این «اگر»، بسیار

مهم و بزرگ بود.

ک ۱۵ نگاهی به نقشه‌هایش انداخت تا ببیند آیا می‌تواند از بقیه سوختش برای فرار استفاده کند؟ ولی فرار به کجا؟ بعد او کاملاً بی‌پناه و دست بسته می‌شد و سفینه تعقیب کننده شاید سوخت کافی برای تعقیب و دستگیری او داشت و اگر با چنین سرعتی به سمت خورشید حرکت می‌کرد، دوستانش حتی با حداکثر سرعت هم قادر به گرفتن و نجات او نبودند.

بعضی از افراد وقتی که جانشان در خطر قرار می‌گیرد، قدرت فکری‌شان را از دست می‌دهند و مرتکب اشتباهات جبران ناپذیر می‌شوند. به نظر می‌رسد که مرگ آنها را هیپنوتیزم می‌کند و در نتیجه آنها هیچ کار نکرده، به راحتی تسلیم او می‌شوند. ولی ک ۱۵ در هنگام خطر و اضطرار، بهتر و سریعتر می‌اندیشید. و حالا مغز و ذهنش بهتر از همیشه شروع به کار می‌کرد.

کاپیتان اسمیت^۱ - این اسم هم غیر واقعی است - فرمانده سفینه دورادوس^۲ از اینکه ک ۱۵ شروع به کم کردن سرعتش کرد، اصلاً تعجب نکرد. او تقریباً انتظار داشت که جاسوس بر روی مریخ فرود آید، با این استدلال که تجاوز بهتر از نابود شدن است. ولی وقتی که اتاق هدایت به او اطلاع دادند که آن سفینه کوچک به سمت فوبوس^۳ می‌رود، کاملاً گیج شد. این ماه کوچک چیزی جز یک صخره به عرض بیست کیلومتر نبود و حتی مریخهای مقتصد هم استفاده‌ای برای آن پیدا نکرده بودند. پس بنابراین ک ۱۵ باید کاملاً مایوس شده باشد که دست به چنین کاری بزند.

زمانی که سفینه کوچک بر روی فوبوس فرود آمد، مسئول رادار آن را در مقابل جرم عظیم ماه کوچک، گم کرد. در طی مانور ترمز، ک ۱۵ وقت

زیادی را از دست داده بود و دورادوس فقط چند دقیقه‌ای با او فاصله داشت و برای آنکه از او عبور نکند، آنها هم مجبور به کاهش سرعت بودند. سفینه جنگی تقریباً در فاصله سه هزار کیلومتری فوبوس به طور کامل متوقف شد، در حالی که هیچ اثری از سفینه ک ۱۵ دیده نمی‌شد. این سفینه بایستی در سمت دور این ماه کوچک باشد، در غیر این صورت به راحتی به وسیله تلسکوپها قابل مشاهده بود.

چند دقیقه بعد سفینه کوچک در حالی که با حداکثر سرعت و به دور از خورشید حرکت می‌کرد، ظاهر شد. سرعت آن تقریباً معادل پنج برابر جاذبه بود و سکوت رادیویی اش را شکسته بود. یک دستگاه ضبط اتوماتیک پی‌درپی این پیغام جالب را ارسال می‌کرد:

«من بر روی فوبوس فرود آمده‌ام و توسط یک سفینه رزمی از نوع Z مورد حمله قرار گرفته‌ام. فکر می‌کنم که تا آمدن شما بتوانم مقاومت کنم ولی عجله کنید.»

این پیغام حتی به صورت کد هم نبود و این باعث سردرگمی بیشتر کاپیتان اسمیت شد. این فرض که ک ۱۵ هنوز بر روی آن سفینه باشد و تمام اینها نیرنگ باشد، بیش از اندازه ساده و طبیعی بود. شاید این یک نیرنگ دو طرفه بود: پیغام مسلماً به زبان ساده ارسال می‌شد تا او آن را دریافت کند و دچار شک و سرگیجه شود. او نه قادر به تعقیب آن سفینه کوچک بود و نه زمان کافی در اختیار داشت، خصوصاً اگر ک ۱۵ آن را ترک کرده باشد. حالا مسلم بود که نیروی کمکی برای ک ۱۵ در راه بود و او هر چه زودتر آنجا را ترک می‌کرد، بهتر بود. جمله «فکر می‌کنم که تا آمدن شما بتوانم مقاومت کنم.» یایک گستاخی و شوخی بود و یا اینکه کمک واقعاً نزدیک بود.

بعد سفینه ک ۱۵ شتابش را از دست داد. مسلم بود که تمام سوختش را مصرف کرده بود و در آن حال با سرعتی حدود شش کیلومتر در ثانیه از

خورشید دور می‌شد. ک ۱۵ بایستی فرود آمده باشد زیرا سفینه مایوسانه به سمت خارج از منظومه شمسی، حرکت می‌کرد. کاپیتان اسمیت از پیغامی که آن سفینه ارسال می‌کرد، اصلاً خوشش نمی‌آمد و حدس می‌زد که در حال ارسال پیام به یک سفینه جنگی در فاصله‌ای دور است، ولی در این باره کاری نمی‌شد کرد. دورادوس شروع به حرکت به سمت فوبوس کرد، دیگر اتلاف وقت جایز نبود.

ظاهراً کاپیتان اسمیت بر اوضاع مسلط بود. سفینه او مسلح به یک دو جین موشک‌های هدایت شونده و دو توپ الکترومغناطیسی بود. در مقابل او مردی با یک لباس فضایی که در یک ماه کوچک بیست کیلومتری به دام افتاده بود، قرار داشت.

یقین اینکه فوبوس بیست کیلومتر است، همان طور که در تمام کتب نجوم نیز آمده است، باعث اشتباه بزرگی می‌شود. کلمه قطر، خود بیانگر قدری نظم هندسی است که فوبوس کاملاً فاقد آن بود. این هم مانند دیگر برادرانش، یعنی استروئیدها، چیزی جز یک صخره و جرم بدون شکل نیست. واضح است که میزان جاذبه اندک و از اتمسفر هم خبری نیست. در هر هفت ساعت و سی و نه دقیقه یک بار به دور محورش می‌چرخد و به این ترتیب یک طرف آن همیشه رو به مریخ است و فاصله آن از سیاره آن قدر اندک است که نصف مریخ به خوبی دیده می‌شود و قطبها نیز در پشت افق پنهان می‌شوند. چیز بیشتری راجع به فوبوس نمی‌توان گفت.



ک ۱۵ اصلاً وقت لذت بردن از زیبایی ماهی را نداشت که آسمان بالا سرش را پر کرده بود. او تمام وسایلی را که می‌توانست، از هوا بند و درها

بیرون ریخته بود و کنترل‌ها را تنظیم کرده و بعد به بیرون پریده بود. به او در حالی که مشغول تماشای سفینه کوچک بود که به سمت ستارگان می‌رفت، احساسی دست داد که از تحلیل و فهم آن عاجز بود. او سفینه‌اش را از دست داده بود، در حالی که فقط امیدوار بود که سفینه جنگی بتواند پیغام او را دریافت کند. البته احتمال اندکی هم وجود داشت که سفینه دشمن اقدام به تعقیب آن کند ولی این بیشتر یک آرزوی عبث بود.

او مشغول بررسی خانه جدیدش شد. تنها نور موجود را مریخ تأمین می‌کرد، زیرا خورشید در پشت افق پنهان بود، ولی همین برای کار او کافی بود و می‌توانست به خوبی همه چیز را ببیند. او در مرکز یک دشت کوچک به پهنای دو کیلومتر که توسط یک رشته تپه‌های کوتاه محاصره شده بود، ایستاده بود. و می‌توانست به راحتی حرکت کند. به یاد آورد که یک بار داستانی راجع به مردی که به طور اتفاقی از روی فوبوس به بیرون پریده بود، خوانده است. البته چنین چیزی ممکن نبود، زیرا سرعت گریز هنوز هم در حدود ده متر بر ثانیه بود. ولی اگر او دقت نمی‌کرد، به راحتی به چنان ارتفاعی پرتاب می‌شد که ساعتها طول می‌کشید تا دوباره به سطح دشت برگردد و این بسیار خطرناک بود. زیرا نقشه ک ۱۵ بسیار ساده بود: او باید همواره فاصله‌اش را با فوبوس در حداقل ممکن نگاه دارد و همیشه در جهت مخالف آن سفینه قرار گیرد. البته از لحاظ قطر فوبوس—. در این صورت حتی اگر دورادوس تمام موشکها و مهماتش را برضد این صخره بیست کیلومتری به کار می‌برد، نه تنها به او آسیبی نمی‌رسید، بلکه حتی لرزش انفجارات را هم احساس نمی‌کرد. ولی دو خطر جدی وجود داشت، البته یکی از آنها زیاد او را نگران نمی‌کرد.

برای یک فرد عادی که چیز زیادی راجع به فضا و نجوم نمی‌داند، این نقشه چیزی جز یک خودکشی نبود. دورادوس مجهز به آخرین سلاحهای

ما فوق علمی بود. علاوه بر آن فاصله بیست کیلومتری بین او و شکارش را می توانست با حداکثر سرعت و در مدتی کوتاهتر از یک ثانیه طی کند. ولی کاپیتان اسمیت بهتر به واقعیتها آشنا بود و از اوضاع اصلاً راضی نبود. او می دانست که قدرت یک سفینه فضایی از تمام سیستمهای دیگر حمل و نقل فضایی که بشر اختراع کرده است، کمتر است. این یک حقیقت ساده بود که در حالی که فرمانده دورادوس آن را برای یک بار دور زدن و مانور به پیش می برد، ک ۱۵ می توانست ده بار همین دور را کامل کند.

احتیاجی به توضیح جزئیات تکنیکی نیست، ولی آنهایی که هنوز قانع نشده اند، باید این حقایق اولیه را در نظر بگیرند. یک سفینه فضایی که به وسیله موشک به جلو می رود، فقط در راستای محور اصلی اش یعنی «به جلو» می تواند شتاب بگیرد. کوچکترین تغییر نسبت به راستای حرکت، مستلزم چرخاندن فیزیکی سفینه است به نحوی که موتورها در جهت و سوی جدید سفینه را به جلو ببرند. همه می دانند که این کار توسط جهت یابهای داخلی^۱ و یا جتهای کنترل جانبی صورت می گیرد ولی فقط تعداد اندکی از متخصصین می دانند که همین مانور کوچک چقدر طول می کشد. یک سفینه متوسط به همراه سوخت کامل، دارای جرمی به اندازه دو تا سه هزار تن است که اصلاً برای چنین مانورهایی مناسب نیست. ولی مسئله از این هم بدتر است، زیرا جرم اهمیتی ندارد بلکه گشتاور مهم است، و چون یک سفینه یک شیء دراز و باریک است، گشتاور آن خیلی زیاد و عظیم است. حقیقت غم انگیز این است که (اگر چه این مطلب کمتر توسط فضانوردان عنوان می شود) بیشتر از ده دقیقه طول می کشد تا بتوان سفینه را به اندازه ۱۸۰ درجه چرخاند، آن هم به وسیله یک جهت یاب بزرگ و ایده آل. جتهای

کنترل نیز سریعتر از این نیستند و گذشته از آن استفاده از آنها نیز بسیار محدود است. زیرا چرخشی را که آنها ایجاد می کنند دائمی است و باعث می شود که بر خلاف میل کسانی که در داخل سفینه هستند، به طور پیوسته به دور خود بچرخد.

در حالت های عادی، این نقاط ضعف چندان خطرناک نیستند. فرد میلیون ها کیلومتر و صدها ساعت در اختیار دارد تا چنین مسائلی جزئی ای، مثل تغییر جهت سفینه را حل و فصل کند. حرکت در دایره ای به شعاع ده کیلومتر بر خلاف قانون بود و فرمانده دورادوس نیز بسیار آزرده و رنجیده خاطر شده بود. ک ۱۵ انصاف را رعایت نمی کرد.

در همین موقع آن فرد تنها و فعال بر اوضاع حاکم بود، البته وضعیت می توانست برای او بسیار بدتر باشد. او با سه جهش به تپه ها رسیده بود. در اینجا احساس امنیت بیشتری نسبت به آن دشت می کرد. او غذاها و وسایلی را که از سفینه خارج کرده بود، در محلی که امیدوار بود باز بتواند آن را پیدا کند، پنهان کرده بود. خیال او از بابت لباسش راحت بود و می توانست برای یک روز با آن زنده بماند. پاکت کوچکی که باعث تمام این مشکلات شده بود، هنوز با او بود و در یکی از محل های مخفی لباس فضایی اش پنهان بود.

در این تپه ها نوعی تنهایی روح بخش و بانشاط وجود داشت، اگر چه او به اندازه ای که مایل بود، تنها نبود. در آسمان حرکت مریخ از روی فوبوس که در قسمت تاریک آن سیر می کرد، قابل مشاهده بود. او می توانست نور بعضی از شهر های مریخ را ببیند که در محل تقاطع کانال های نامرئی قرار داشتند. به غیر از آن چیزی جز ستاره ها و سکوت وجود نداشت. هنوز نشانه ای از دورادوس دیده نمی شد. مسلماً آنها مشغول بررسی دقیق سطح روشن فوبوس به وسیله تلسکوپ بودند.

مریخ یک ساعت خوب برای او بود: وقتی که نصف آن پر می شد،

خورشید نیز طلوع می‌کرد و به همراه آن دورادوس نیز. ولی آن سفینه ممکن بود از جهتی کاملاً غیرقابل پیش‌بینی نزدیک شود و حتی خطرناکتر از آن، این امکان وجود داشت که یک گروه گشت و تحقیق نیز روی فوبوس فرود آید.

این اولین امکانی بود که به ذهن کاپیتان اسمیت هم خطور کرده بود. بعد او متوجه این مسئله شده بود که سطح فوبوس بیشتر از هزار کیلومتر مربع وسعت دارد. او فقط می‌توانست ده نفر از افرادش را به این مأموریت اعزام کند و نه بیشتر. علاوه بر آن ک ۱۵ صد درصد مسلح بود.

این ایراد آخر با توجه به سلاحهای پیشرفته‌ای که دورادوس حمل می‌کرد، شاید بی‌معنی به نظر می‌رسید. در حالی که اصلاً این‌طور نبود. در یک مأموریت عادی اسلحه قابل حمل و کوچک، ارزشی معادل یک تیروکمان عادی داشت. بر حسب اتفاق—آن‌هم بر خلاف قوانین موجود— دورادوس یک اسلحه اتوماتیک به همراه صد خشاب در اختیار داشت. بنابراین هر گروه جستجو از یک عده افراد بدون سلاح تشکیل می‌شد که در مقابل یک مرد آماده و تعلیم دیده قرار داشتند که می‌توانست هر کدام آنها را بخواهد، بکشد. باز هم ک ۱۵ قوانین را شکسته بود.

مریخ تقریباً نصف شده بود و تقریباً در همان موقع خورشید هم به صورت آتشی که از یک بمب اتمی خارج می‌شود، بالا آمد. ک ۱۵ فیلترهای آفتابگیرش را تنظیم کرد و تصمیم گرفت که حرکت کند. بهتر بود که از نور خورشید دوری کند، البته نه به این دلیل که احتمال شناسایی شدنش کمتر می‌شد، بلکه چشمانش در آنجا بسیار حساستر بودند. او فقط یک دوربین در اختیار داشت، در حالی که دورادوس از یک تلسکوپ الکترونیکی بیست سانتیمتری استفاده می‌کرد.

ک ۱۵ تصمیم گرفت که محل سفینه را در صورت امکان شناسایی کند.

شاید این کاری نسنجیده بود، ولی اگر او می توانست محل دقیق و حرکات آن را ببیند، خوشحالتتر می شد. بعد او می توانست در زیر افق باقی بماند و آتش موشکها می توانست اعلام خطر خوبی برایش باشد. او با احتیاط و دقت تمام برای بررسی دنیایش، شروع به حرکت در زیر خط افق کرد.

مریخ که هر آن باریکتر می شد، در زیر افق قرار گرفت. ک ۱۵ نگران شد، زیرا هنوز هیچ اثری از دورادوس دیده نمی شد. البته این چندان هم شگفت انگیز نبود، زیرا رنگ آن مثل شب، کاملاً سیاه بود و ممکن بود که صدها کیلومتر از او فاصله داشته باشد. او توقف کرد، در حالی که می اندیشید که آیا کار صحیح را انجام داده است؟ بعد متوجه یک جسم بسیار بزرگ که سد راه نور ستارگان می شد، شد. سرعت آن بسیار زیاد بود و تقریباً درست در بالای سر او قرار داشت. قلب او برای لحظه ای از کار باز ایستاد. بعد بار دیگر به خودش آمد و شروع به بررسی دقیق اوضاع کرد. او می خواست بداند که چگونه مرتکب چنین اشتباه خطرناکی شده است.

مدتی طول کشید تا او متوجه شود که سایه ای که در آسمان حرکت می کند، سفینه نیست، بلکه چیزی مرگبارتر از آن است. آن سایه بسیار کوچکتر و بسیار نزدیکتر از آن چیزی بود که در ابتدا به نظر می رسید. دورادوس موشکهای هدایت شونده و مجهز به سیستمهای تلویزیونی را برای جستجوی او ارسال کرده بود.

این دومین خطری بود که او از آن می ترسید و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد، مگر اینکه تا حد ممکن بی حرکت باقی می ماند. دورادوس حالا با چشمان بسیاری به دنبال او می گشت ولی این وسایل جنبی دارای محدودیتهای بسیاری بودند. آنها برای تشخیص نور سفینه های فضایی در یک زمینه تاریک ساخته شده بودند و نه یک مرد که در یک جنگل تاریک از صخره ها پنهان شده باشد. دقت سیستمهای تلویزیونی آنها اندک بود و صرفاً

در خط مستقیم عمل می کردند.

به نظر می رسید که مردان زیادتری بر روی صفحه شطرنج حضور دارند و بازی مرگبارتر از قبل شده است ولی با این حال او هنوز در وضعیت بهتری قرار داشت.

اژدر در آسمان شب ناپدید شد. همان طور که در یک خط مستقیم به سفرش در این میدان جاذبه اندک ادامه می داد، به زودی باید فوبوس را پشت سر می گذاشت و ک ۱۵ منتظر چیزی شد که می دانست باید اتفاق بیفتد. چند دقیقه بعد متوجه ضعف سوخت راکت شد و حدس زد که از مسیر اصلی اش خارج شده است. تقریباً در همان موقع متوجه شعله ای در سمت دیگر آسمان شد. اندیشید که چندتا از این ماشینهای جهنمی در حال عمل هستند. تا آن حد که او در مورد سفینه های نوع Z می دانست - که البته بیش از حد عادی بود - دارای چهار کانال کنترل موشک بود و احتمالاً در آن موقع همه آنها مشغول عمل بودند.

ناگهان فکری چنان جالب به ذهنش رسید که به علت عالی بودنش، امکان عملی بودنش نیز اندک بود. رادیوی لباسش قابل تنظیم بود و فرکانسهای زیادی را پوشش می داد. و در جایی نه چندان دور دورادوس مشغول صرف هزاران مگاسیکل توان بود. او گیرنده اش را روشن کرده، شروع به جستجو کرد.

سریع آن را پیدا کرد صدای ارسال پالسهایی از مکانی دور. احتمالاً یک فرکانس هارمونی را دریافت می کرد، ولی همین هم کافی بود. و برای اولین بار ک ۱۵ می توانست نقشه های طولانی مدت را برای آینده طرح کند. دورادوس خودش را افشا می کرد: تا وقتی که از موشکهایش استفاده می کرد، او می توانست محل دقیق آن را تشخیص دهد.

او با احتیاط به سمت فرستنده اش حرکت کرد. با شگفتی متوجه شد که

سیگنال دریافتی اش اول از بین رفت و بعد قویتر از گذشته آن را شنید. این برای او معمایی شد تا اینکه بالاخره متوجه شد که از یک منطقه کور عبور کرده است. پهنای این منطقه می توانست اطلاعات مفیدی به او بدهد، به شرط آنکه یک فیزیکدان خوب بود. در هر حال او چیزی نمی فهمید.

دورادوس پنج کیلومتر بالاتر از سطح و به طور کامل در نور خورشید قرار داشت. رنگ آن که نمی بایست نور را منعکس کند، کهنه شده بود و باید تجدید می شد و ک ۱۵ می توانست آن را به خوبی ببیند. از آنجایی که او در تاریکی بود و خط سایه از او دور می شد، تصمیم گرفت که در همان جا بماند، چون ایمن تر خواهد بود. به راحتی نشست و با صبر شروع به تماشای سفینه کرد، در حالی که مطمئن بود که هیچ کدام از موشکهای هدایت شونده به اندازه او به سفینه نزدیک نخواهند شد. او حساب می کرد که تا حالا کاپیتان دورادوس باید کاملاً دیوانه شده باشد و البته کاملاً درست فکر می کرد.

بعد از یک ساعت سفینه شروع به حرکت و چرخش کرد، آن هم با عظمت یک اسب آبی! ک ۱۵ می توانست حدس بزند که چه اتفاقی در حال وقوع است. کاپیتان اسمیت می خواست نگاهی به طرف دیگر فوبوس بیندازد. و آماده یک سفر پنجاه کیلومتری می شد. او به دقت جهت جدید سفینه را زیر نظر گرفت و وقتی که متوقف شد، از اینکه با آن زاویه نود درجه داشت، خوشحال شد. بعد سفینه با چند جهش که برای سرنشین هایش چندان خوشایند نبود، به سمت افق حرکت کرد. ک ۱۵ با قدمهای مناسب آن را تعقیب کرد. این راه رفتن مهارت بسیار لازم داشت. او بسیار دقت می کرد که در یکی از این قدمهای یک کیلومتری اش، از آن سفینه سبقت نگیرد و مواظب موشکهای احتمالی که از سمت عقب شلیک شود نیز باشد.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا دورادوس پنجاه کیلومتر را طی کند. ک ۱۵ حساب کرد که سرعت آن یک هزارم سرعت عادی اش بوده است. یک

بار که از مسیر خارج شده بود و به سمت فضا می‌رفت، برای تصحیح مسیر و کاهش سرعت، شروع به استفاده از سوختها و پس‌سوزها کرد ولی بالاخره موفق شد. ک ۱۵ در میان دو صخره در جایی که بتواند سفینه را ببیند ولی خودش دیده نشود، پنهان شد. او حدس می‌زد که کاپیتان اسمیت دیگر کاملاً شک دارد که آیا اصلاً او بر روی فوبوس است یا نه. او خیلی دوست داشت که برای دادن اطمینان به او یک منور نورانی پرتاب کند ولی بر این وسوسه غلبه کرد.

یک باریک‌اژدر در فاصله چند کیلومتری منفجر شد و ک ۱۵ فکر کرد که یک اپراتور حتماً یک سایه دیده است و او اصلاً این را دوست نداشت و شاید هم یادشان رفته بود که کلیدها را خاموش کنند. به غیر از این، اتفاق دیگری نیفتاد. دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. حتی از دیدن یک موشک هدایت‌شونده در بالای سرش خوشحال هم می‌شد، زیرا می‌دانست که اگر تکان نخورد و تا حدی هم خودش را پنهان کند، آنها قادر به یافتن او نخواهند بود. او متوجه شد که اگر در سمت مخالف فوبوس می‌ماند، حتی در مقابل همین موشکها هم ایمن می‌شد، زیرا موشک در طرف دیگر ماه، در ناحیه کور قرار گرفته بود و امکان کنترلش وجود نداشت. ولی او دیگر رد سفینه را گم می‌کرد و فاصله مناسبش را در منطقه خطر از دست می‌داد.

ناگهان همه چیز پایان یافت. جتهای اصلی سفینه با تمام قدرت به کار افتادند و آن را به پیش بردند. در عرض چند ثانیه دورادوس با سرعت به سمت خورشید حرکت کرد. بالاخره بار دیگر آزاد بود، اگر چه شکست خورده بود و این صخره عظیم، او را از شکارش محروم کرده بود. ک ۱۵ می‌دانست که چه اتفاقی افتاده بود و آرامش وجودش را فرا گرفت. یک نفر در اتاق رادار، یک شیء بزرگ را که با سرعت زیاد به آنها نزدیک می‌شد، دیده بود. ک ۱۵ حالا فقط باید فرستنده سیگنالش را روشن می‌کرد. او

حتی می توانست خودش را به یک سیگار دعوت کند.

من گفتم: «داستان جالبی بود و حالا ارتباطش را با آن سنجاب می فهمم. ولی چند سؤال در ذهن من ایجاد کرده است. روبرت کینگ من مؤدبانه گفت: «راستی؟» من همیشه دوست دارم که به عمق مسائل پی ببرم و می دانستم که میزبان من در جنگ سیارات شرکت داشته است و به ندرت راجع به آن صحبت می کرد. تصمیم گرفتم که تیری را در تاریکی رها کنم. - ممکن است پیرسم چگونه شما راجع به این درگیریهای نظامی اطلاع پیدا کرده اید؟ این امکان وجود دارد که شما ک ۱۵ باشید؟ کارسون صدایی ناشی از، ناخرسندی از خود درآورد. بعد کینگ من به آرامی گفت: «نه، من ک ۱۵ نبودم.» او برخاست و به سمت قفسه اسلحه رفت. - با اجازه شما من می روم ببینم آیا می توانم آن موش درختی را شکار کنم؟ شاید این بار آن را بگیرم. و بعد او رفته بود. کارسون نگاهی به من انداخت و با زبان بی زبانی به من فهماند که این یکی دیگر از خانه هایی است که دیگر به آن دعوت نخواهم شد. وقتی که میزبان به طور کامل دور شد، با صدایی خشک و سرد گفت: «بالاخره این کار را کردی. آخر چرا این حرف را زدی؟» - خوب این یک حدس مناسب بود. چگونه امکان داشت که او به این دقت همه چیز را بداند؟ - در حقیقت من فکر می کنم که او بعد از جنگ با ک ۱۵ ملاقات کرد.

آنها باید گفتگوی جالبی با هم کرده باشند. ولی من فکر می‌کردم که تو می‌دانی که روبرت کینگ من فقط با درجهٔ سرهنگی از ارتش بازنشسته شد. دادگاه هرگز نتوانست نظرات او را درک کند. به نظر آنها اصلاً منطقی نبود که فرماندهٔ سریعترین سفینهٔ نظامی نتواند یک مرد تنها در یک لباس فضایی را دستگیر کند!

نگهبان

دفعه دیگر که ماه کامل را در جنوب دیدید، با دقت به لبه سمت راست آن نگاه کنید. به چشمانتان اجازه دهید که از کناره صفحه به سمت بالا حرکت کند. تقریباً در منطقه ساعت دو متوجه یک بیضی کوچک و تاریک خواهید شد. این یکی از دشتهای دیوار شده ماه است که اسمش میرگری زیوم^۱ یا «دریای بلایا» است. قطر آن سیصد مایل است و تقریباً به وسیله یک رشته کوه محاصره شده است. این محل تا تابستان ۱۹۹۶ که ما وارد آن شدیم، کشف نشده بود.

برنامه اکتشافی ما بسیار بزرگ بود. دوسفینه لوازم و دستگاههای ما را از پایگاه اصلی ماه که در میرسرنیت اتیس^۲ قرار داشت، بعد از پانصد مایل به اینجا آورده بودند. همچنین سه راکت کوچک برای حمل و نقل در مسافتهای کوتاه که برای ماشینها غیر قابل عبور بود، مورد استفاده قرار می گرفت. خوشبختانه بیشتر میرگری زیوم صاف و هموار است. از آن

شکافهای خطرناکی که در همه جا وجود داشت، خبری نبود و فقط تعداد اندکی کوه و یا دهانه‌های کوچک وجود داشت. تا آنجایی که من می‌توانم بگویم، ما می‌توانستیم به وسیلهٔ تراکتور قوی چند چرخمان، بدون مشکل به هر جایی که مایل بودیم برویم.

من زمین‌شناس - یا دقیق‌تر بگویم ماه‌شناس هستم. و سرپرست گروهی بودم که قسمت جنوبی ما را جستجو می‌کرد. ما صد مایل را در یک هفته پیموده بودیم. از پایین کوههایی که زمانی - هزاران میلیون سال قبل - ساحل دریایی قدیمی بود، عبور می‌کردیم. وقتی که زندگی بر روی زمین شروع می‌شد، در اینجا همه چیز روبه مرگ می‌رفت. آنها از میان شکافهای عظیم میان صخره‌ها به قلب خالی ماه نفوذ می‌کردند. بر روی زمینهایی که ما از روی آن عبور می‌کردیم، زمانی اقیانوسی با نیم مایل عمق وجود داشت و حالا تنها اثر نم ذرات یخی بود که در اعماق تاریک غارها پنهان شده بودند و نور خورشید را به آنجا راهی نبود.

سفرمان را قبل از غروب ماه شروع کردیم و هنوز به وقت زمین تا شروع شب کامل، یک هفته فرصت داشتیم. هر روز چندبار در لباس فضایی به خارج می‌رفتیم تا نمونه‌هایی از سنگهای معدنی را شکار کنیم. در عین حال نشانه‌هایی برای مسافرین آینده نیز بر جای می‌گذاشتیم. این یک مسیر بدون حادثه و خطر بود. کلاً هیچ امر خطرناک و یا حتی هیجان‌انگیزی در امر اکتشاف ماه وجود نداشت. ما می‌توانستیم به راحتی برای یک ماه در تراکتور مجهزمان زندگی کنیم و اگر دچار مشکلی می‌شدیم، همیشه می‌توانستیم به وسیلهٔ رادیو با پایگاه تماس بگیریم و بعد سر جایمان بنشینیم تا یک سفینهٔ فضایی برای نجات ما بیاید.

همین الان گفتم که چیز هیجان‌انگیزی در عملیات اکتشاف ماه وجود ندارد، البته این اصلاً درست نیست. انسان هیچ وقت از این کوههای

خارق العاده که با تپه‌های ظریف زمین تفاوت بسیار دارند، خسته نمی‌شود. ما نمی‌دانستیم که با دور زدن این دماغه و زمینهای باقیمانده از آن دریای مرده، چه چیز جالبی را کشف خواهیم کرد؟ انحنای جنوبی مایرگری زیوم یک دلتای عظیم است که رودخانه‌های زیادی را به اقیانوس متصل می‌کرده است. اینها نیز احتمالاً در عصری که ماه بسیار جوان بود، توسط بارانهای فراوان که آتشفشانها را خنک می‌کردند و کوهها را می‌شستند، پر می‌شدند. هر کدام از این درّه‌ها ما را دعوت می‌کردند که به آنها وارد شویم و از آنها بالا رویم. ولی هنوز باید صد مایل دیگر می‌پیمودیم و فقط می‌توانستیم به آن ارتفاعات نگاه کنیم.

ما در تراکتورمان از ساعت زمین استفاده می‌کردیم و دقیقاً در ساعت ۲۲، قبل از تعطیل کارمان یک پیغام رادیویی برای پایگاه می‌فرستادیم. در بیرون، صخره‌ها هنوز زیر تابش مستقیم نور خورشید می‌سوختند. ولی برای ما تا هشت ساعت بعد که از خواب بیدار می‌شدیم، شب محسوب می‌شد. بعد یکی از ما صبحانه را تهیه می‌کرد و بعد صدای ریش تراشهای برقی شنیده می‌شد و یک نفر هم رادیویی را که برنامه‌های زمین را دریافت می‌کرد، روشن می‌کرد. در حقیقت وقتی که بوی سوسیس سرخ شده تمام کابین را فرا می‌گرفت، واقعاً سخت بود که قبول کنیم به دنیای خودمان برگشته‌ایم. همه چیز به غیر از کم‌وزنی و سرعت اندک سقوط اشیا، عادی بود.

آن بار نوبت من بود که در آشپزخانه کوچکی که در کنار کابین اصلی بود، صبحانه را آماده کنم. من هنوز بعد از این همه سال، آن لحظه را به خوبی به یاد دارم، چون رادیو همزمان، یکی از آهنگهای مورد علاقه مرا پخش می‌کرد که اسمش «دیوید صخره‌های سفید» بود. راننده ما با لباس فضایی‌اش بیرون رفته بود تا تراکتور را بازرسی کند. دستیار من

لوئیس گارنت^۱ نیز در محل کنترل بود تا چیزهایی را در دفتر گزارش دیروز بنویسد.

من همان طور که در کنار ماهی تابه، مانند یک خانم خانه دار خوب منتظر سرخ شدن سوسیسها بودم، شروع به تماشای دیوار کوهها کردم که تمام افق جنوب را پوشانده و از شرق تا غرب گسترده شده بودند. فاصله آنها از تراکتور فقط یک یا دو مایل به نظر می رسید ولی می دانستم که نباید کمتر از بیست مایل باشد. البته بر روی ماه افزایش فاصله باعث از بین رفتن جزئیات در دیدن آنها نمی شود و این به علت نبودن جو یا افق منعکس کننده نور است.

آن کوهها ده هزار پا ارتفاع و شیبی تند داشتند. مثل این بود که در اعصار گذشته یک انفجار عظیم، این مواد مذاب را به سمت آسمان پرتاب کرده باشد. حتی پایه نزدیکترین کوه در پشت انحنای سطح دشت پنهان بود، زیرا ماه یک دنیای کوچک است و افق از محلی که من ایستاده بودم، فقط دو مایل فاصله داشت.

چشمانم را به سمت قله هایی که تا حالا هیچ انسانی از آنها بالا نرفته بود، چرخاندم. قله هایی که قبل از پیدایش حیات در زمین، غرق شدن اقیانوسها و امید ایجاد یک دنیای جالب را در قبرهایشان تماشا کرده بودند. نور خورشید با چنان شدتی به آن خاکریزها و صخره می تابید که چشم را آزار می داد، با این حال کمی بالاتر از آنها ستارگان در یک زمینه کاملاً تاریک، به شدت می درخشیدند.

در حال برگرفتن نگاهم بودم که چشمانم درخشش فلزی را در لبه یک کوه عظیم در محل دریا در فاصله سی مایلی دیدند. این درخشش یک نقطه نور

بی بُعد بود و این تصور را به من می داد که قلّه کوه ستاره‌ای را به اسارت گرفته است. فکر کردم که یک صخره صاف، نور خورشید را مستقیم به سمت من منعکس کرده است. البته این امر غیر عادی‌ای نبود. تماشاگران از روی زمین در هنگام نیمه کامل دیدن ماه، بعضی مواقع در محل اقیانوس طوفانها می توانستند انعکاسات نوری آبی-سفید را از کوهها شاهد باشند. ولی من کنجکاو شده بودم که این چه نوع صخره‌ای است که نور را با این درخشش زیاد منعکس کرده است و به برج مشاهداتی رفتم و تلسکوپ را به سمت غرب چرخاندم.

قدرت دید من آن قدر بود که چشمهایم را بیشتر آزار دهد. در این میدان دید واضح و تمیز، فاصله قلّه‌ها فقط نیم مایل به نظر می رسید ولی آن چیزی که نور خورشید را منعکس می کرد، باز هم بسیار کوچک و غیر قابل مشاهده بود. با این حال مسلم بود که از تقارن هندسی برخوردار است و سطح زیرینش به گونه‌ای عجیب صاف و هموار است. مدتی طولانی به آن نقطه درخشان نگاه کردم تا آنکه به زودی بوی سوختن غذا از آشپزخانه به من گفت که سفر یک چهارم میلیون مایلی این سوسیسیها از زمین، بیهوده بوده است.

تمام آن صبح، در حالی که از میان دریا عبور می کردیم و کوههای غربی، بیشتری سر به آسمان می کشیدند، بحث کردیم. حتی وقتی که با لباس فضایی برای کاری به بیرون می رفتیم، به وسیله رادیو به صحبتیمان ادامه می دادیم. همراهان من می گفتند که اطمینان کامل وجود دارد که هیچ نمونه‌ای از حیات هوشمند در روی ماه وجود نداشته است. تنها موجوداتی که در آنجا وجود داشته‌اند، تعدادی گیاهان اولیه ساده و اعقابشان بوده است. من هم تمام اینها را می دانستم ولی زمانهایی وجود دارد که یک دانشمند نباید از اینکه خودش را احمق جلوه دهد، بترسد.

بالاخره گفتم: «گوش کنید! من به خاطر آرامش خاطر خودم می‌روم آن بالا. آن کوه حدود دوازده هزار پا ارتفاع دارد. در مقایسه با جاذبه زمین فقط دو هزار پا است. و من می‌توانم حداکثر طی بیست ساعت این راه را بروم و برگردم. در هر حال همیشه دلم می‌خواست که بالای آن تپه‌ها بروم و حالا بهانه خوبی دارم.»

گارنت گفت: «اگر گردنت را در این سفر نشکنی، وقتی که به پایگاه برگردیم، بهانه خوبی برای خنده به همه می‌دهی. فکر می‌کنم از این به بعد به آن کوه بگویند ویلیامز احمق.»

محکم جواب دادم: «من گردنم را نمی‌شکنم. چه کسی اولین بار از پیکو^۱ و هلی‌کان^۲ صعود کرد؟»

لویس به آرامی گفت: «ولی تو آن زمانها جوانتر نبودی؟»

با ناراحتی جواب دادم: «این می‌تواند دلیل خوبی برای رفتن من باشد.» بعد از آنکه تراکتور را به نیم مایلی پایه کوه رساندیم زود برای استراحت به خواب رفتیم. فردا صبح گارنت با من می‌آمد. او یک کوهنورد خوب بود و در اکتشافات و صعودهای قبلی اغلب همراه من بود. راننده ما از اینکه مأمور حفاظت ماشین شده بود، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید.

در اولین نگاه این کوهها بیش از اندازه مرتفع به نظر می‌رسند ولی برای کسانی که دل ارتفاعات بلند را داشته باشند، بالا رفتن در دنیایی که وزن انسان یک ششم زمین است، کاری آسان خواهد بود. خطر واقعی در کوههای ماه، ناشی از اطمینان بیش از حد به خود است. یک سقوط ششصدپایی در ماه مانند یک سقوط صدپایی در زمین می‌تواند انسان را بکشد!

اولین توقف ما در ارتفاع چهار هزار پایی از سطح دشت و در یک محل صاف و پهن بود. صعود کار سختی نبود ولی پاهای من به علت نداشتن تمرین کافی، کمی کوفته بودند و من از این استراحت لذت می‌بردم. هنوز می‌توانستم تراکتور را به صورت یک حشره فلزی کوچک در پایین صخره ببینم. قبل از شروع به صعود مجدد، وضعیت پیشرفتمان را به راننده‌مان گزارش کردیم.

داخل لباسهای ما کاملاً خنک بود و سیستمهای خنک کننده در مقابل حرارت شدید خورشید به خوبی می‌جنگیدند و گرمای بدن ما را هم به بیرون می‌دادند. به ندرت با هم گفتگو می‌کردیم، مگر در مواقعی که در مورد بهترین راه صعود و کمک به همدیگر صحبت می‌کردیم. نمی‌دانم که گارنت چه فکر می‌کرد؟ شاید می‌اندیشید که این احمقانه‌ترین تعقیب و گریزی بوده است که به آن اقدام کرده است. من هم به مقدار زیاد با او هم عقیده بودم. تنها چیزی که به من دلگرمی می‌داد، این بود که هیچ انسانی قبلاً به اینجا و این سرزمین نیامده است و ما اولین هستیم.

فکر نمی‌کنم وقتی که دیوار صخره‌ای که قبلاً از فاصله سی مایلی دیده بودم، جلو من ظاهر شد، اصلاً خوشحال شده باشم. آن دیوار تا ارتفاع پنجاه پایی در بالای سر ما کشیده شده بود و در بالای آن چیزی قرار داشت که ذهن مرا به خودش مشغول کرده بود. قطعاً این چیزی جز یک شهاب سنگ که در این محل سقوط کرده باشد نبود و بی شک سطح‌های صاف آن نور را منعکس کرده بودند.

در سطح صخره هیچ گونه جای دستی وجود نداشت و ما باید از قلاب و چنگک استفاده می‌کردیم. وقتی که سه بار لنگر فلزی را که طنابی به انتهای آن وصل شده بود، بالای سرم چرخاندم و بعد به سمت ستارگان رها کردم، کاملاً خسته شده و محتاج استراحت بودم. بار اول شل بود و وقتی که طناب

را کشیدم، رها شد و به سمت ما برگشت. سومین بار چنگک گیر کرد و در مقابل وزن هر دو نفر ما رها نشد.

گارنت با اشتیاق به من نگاهی کرد. می‌دانستم که او دوست دارد اول برود ولی من از پشت شیشه کلاهخودم لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. به آرامی و سرفرصت آخرین قسمت صعود را شروع کردم.

در اینجا حتی با در نظر گرفتن لباس فضایی ام فقط بیست کیلو وزن داشتم. بنابراین بدون استفاده از پاهایم و فقط به کمک دستها شروع به بالا رفتن کردم. در لبه صخره توقف کردم و دستی برای همراهم تکان دادم. بعد از لبه عبور کردم و مستقیم ایستادم و به جلوی خودم خیره شدم.

شما باید بفهمید که تا این لحظه تقریباً مطمئن و قانع شده بودم که در اینجا هیچ چیز غیر عادی یا عجیبی پیدا نخواهم کرد. تقریباً، ولی نه به طور کامل. و همین شک بود که مرا به اینجا کشیده بود. خوب این دیگر یک شک نبود و من کاملاً شوکه شده بودم.

من بر روی یک فلات به عرض تقریباً صد پا ایستاده بودم. زمانی این سطح کاملاً صاف بوده است. که به نظر غیر طبیعی می‌آمد. ولی سنگهای آسمانی آن را زخمی کرده بودند. این محل صاف شده بود تا یک ساختمان هرمی درخشان ولی از جنسی بسیار سخت را بر روی آن نصب کنند که ارتفاع آن دو برابر قد یک انسان بود. شبیه یک تکه جواهر عظیم بود که بر روی صخره‌ها کار گذاشته باشند.

احتمالاً در آن چند ثانیه اول هیچ احساسی ذهنم را پر نکرد. بعد احساس سبکی کردم و شادی‌ای عجیب و غیر قابل بیان، وجودم را فرا گرفت. زیرا من ماه را خیلی دوست داشتم و حالا می‌دانستم که آن خزه‌هایی که در

اریستارکوس^۱ و آراس توس^۲ نیز پیدا کرده بودیم، تنها علامت حیات در جوانی ماه نبوده است. رؤیای قدیمی و شکست خورده مکتشفین، به حقیقت پیوسته بود. باری، بالاخره فهمیدم که یک تمدن در ماه وجود داشته است و من اولین نفری بودم که آن را پیدا کرده بودم. این که من شاید صد میلیون سال دیر به اینجا آمده‌ام، اصلاً باعث ناراحتی من نبود. همین که به اینجا رسیده بودم، برایم کافی بود.

مغز من به طور عادی شروع به عمل، تحلیل و طرح سؤال کرد: آیا این یک ساختمان بود، یک مقبره و یا چیزی که زبان من لغتی برای بیان آن نداشت؟ اگر یک ساختمان بود، پس چرا در چنان محل و نقطه غیرقابل دسترس و عجیبی ساخته شده بود؟ اندیشیدم که شاید این یک معبد است و گروهی موبد عجیب را تصور کردم که خدایانشان را برای نجات ماه که در حال مرگ بود، فرامی خواندند اما این کارشان چه بیهوده بود!

چند قدم نزدیکتر رفتم تا این چیز را از نزدیک امتحان کنم ولی احساس احتیاط، مرا از نزدیکی به آن بازداشت. من چیز زیادی راجع به معماری نمی دانستم و شروع به حدس زدن سطح تمدنی کردم که چنین کوهی را صاف کرده و بعد آن سطح آینه مانند درخشان را بر روی آن بنا کرده بود.

فکر کردم که اگر مصریان مواد و مصالحی را که این معماران قدیمی تر داشتند، در اختیار داشتند، می توانستند چنین چیزی بسازند. کوچکی آن باعث شده بود که نتوانم حدس بزنم که شاید این نتیجه کاریک نژاد پیشرفته تر از ما باشد. این نظر که ماه دارای حیات هوشمند بوده است، هنوز بیش از آن بود که بتوانم باور کنم و غرورم اجازه نمی داد که تمام نظریات قبلی خودم را زیر پا بگذارم.

بعد متوجه چیزی شدم که مور را بر پشت گردنم صاف کرد، چیزی کاملاً ساده و جزئی که خیلیها هرگز متوجه آن نمی شوند. گفتم که فلات توسط سنگهای آسمانی زخمی شده بود، همچنین توسط غبار آسمانی پوشیده شده بود. در دنیایی که باد وجود نداشت و چنین چیزی عادی بود. با این حال غبار و زخمهای ناشی از سنگهای آسمانی به طور ناگهانی به یک دایره در انتهای یک هرم کوچک ختم می شد. مانند این بود که یک دیوار نامرئی آن را در مقابل اثرات مخرب زمان و بمبارانهای دائمی فضایی محافظت می کرد.

شخصی در گوشی گیرنده من داد می زد. بعد متوجه شدم که گارنت مدتی است که مرا صدا می زند. به سمت لبه صخره رفتم و بدون صحبت به او علامت دادم تا به من ملحق شود. بعد به سمت آن دایره در غبار رفتم. یک تکه از صخره را برداشتم و به آرامی به سمت آن ساختمان درخشانده پرتاب کردم. اگر این تکه سنگ در یک دیواره نامرئی ناپدید می شد، اصلاً تعجب نمی کردم ولی به یک سطح صاف برخورد کرد و به روی زمین غلتید.

بعد متوجه شدم چیزی که به آن نگاه می کنم، شبیه هیچ یک از دستاوردهای نژاد من - بشر - نیست. این یک ساختمان نبود. بلکه یک ماشین بود که خودش را در مقابل حملات محافظت می کرد. این نیروهای محافظ هر چه می خواهند باشند - ممکن بود که هنوز مشغول عمل باشند و شاید من بیش از اندازه به آن نزدیک شده باشم. به تمام تشعشعاتی که بشر در یک قرن اخیر تسخیر کرده بود، فکر کردم. می دانستم که به محلی قدم گذاشته ام که می تواند به اندازه یک انبار بدون محافظ مواد اتمی و رادیو اکتیوی خطرناک باشد.

به یاد دارم که به سمت گارنت برگشتم که حالا به من ملحق شده و بدون حرکت در کنار من ایستاده بود. این کاملاً عادی بود و من هم مزاحم او نشدم. ولی برای تنظیم افکارم، به سمت لبه پرتگاه حرکت کردم. آنجا، در

آن پایین. مایر کری زیوم- یا دریای بلایا- قرار داشت، آن منطقه برای همه عجیب و ناشناخته ولی برای من آشنا بود. به هلال زمین نگاه کردم و اندیشیدم که زمانی که سازندگان این ساختمان کارشان را تمام می‌کردند، آن ابرها چه چیزی را در سطح زمین پنهان کرده بودند؟ آیا در آن موقع جنگل دوران کربونifer وجود داشت که از آنجا اولین خزندگان به خشکی آمدند؟ یا حتی از آن هم عقب‌تر، زمانی که اصلاً حیاتی بر روی زمین وجود نداشت و سکوت و تنهایی آن را فرا گرفته بود؟

از من نپرسید که چرا زودتر نتوانستم حقیقت را حدس بزنم، حقیقتی که حالا بسیار آشکار به نظر می‌رسد. در اولین هیجان‌ناشی از اکتشاف، من بدون هر گونه سؤالی فرض کرده بودم که این ساختمان کریستالی توسط نژادی که به گذشته‌های دور ماه تعلق داشته، ساخته شده است. ولی ناگهان با نیرویی خارق‌العاده این فکر به ذهنم رسید که این ساختمان نیز مانند من در اینجا غریبه است.

در بیست سال گذشته ما به غیر از باقیمانده گیاهان ساده تک سلولی هیچ اثری از حیات پیدا نکرده بودیم. تمدن ماه- علت مرگش هر چه می‌خواهد باشد- می‌توانست شواهد و اثرات بیشتری را برای ما به جای گذارد.

دوباره به هرم درخشان نگاه کردم و به نظرم رسید که اصلاً ربطی به ماه ندارد و ناگهان متوجه خنده‌ای جنون‌آمیز و احمقانه در خودم شدم که ناشی از هیجان و فشار زیاد بود. زیرا من تصور کردم که هرم کوچک با من صحبت کرد و گفت: «متأسفم، من هم اینجا یک غریبه هستم.»

بیست سال طول کشید تا آن دیوارهای کریستالی را بشکافیم و به ماشینی که در داخل آن بود دست یابیم. چیزی را که نمی‌توانستیم بفهمیم، توسط یک بمب اتمی و به گونه‌ای وحشیانه شکستیم و من قطعات آن چیز درخشان را که در کوهها پراکنده شده بود، دیده‌ام.

آنها مفهومی ندارند. مکانیزم هرم— اگر واقعاً مکانیزمی وجود داشته باشد— به تکنولوژی‌ای تعلق داشت که از افق تمدن ما فاصله چشمگیر داشت. شاید هم از نیروهای مافوق فیزیکی استفاده شده بود.

دستیابی به کرات دیگر و فهمیدن این مسئله که فقط زمین مسکن حیات هوشمند بوده است، سنگینی این راز را بیشتر می‌کرد. هیچ تمدن نابود شده زمینی قادر به ساختن چنین ماشینی نبوده است، زیرا ضخامت غباری که بر روی آن فلات وجود داشت، به ما کمک کرد تا عمر آن را اندازه بگیریم. آن ماشین قبل از به وجود آمدن حیات در دریاهاى زمین، در آنجا نصب شده بود.

وقتی که زمین نصف عمر کنونی‌اش را داشت، چیزی از سمت ستارگان به منظومه شمسی وارد شده، ردپایی از خود به جای گذاشت و به راهش ادامه داده بود و تا وقتی که ما آن ماشین را خراب کردیم، به وظیفه خودش عمل می‌کرد. اما وظیفه‌اش چه بوده است؟ حدس من چنین است:

تقریباً یکصد هزار میلیون ستاره در دایره راه شیری وجود دارد، و در زمانهای دور نژادهایی در دنیاهاى خورشیدهای دیگر به پیشرفتهایی که ما به آنها دست یافته‌ایم، رسیده بودند. به تمدنی فکر کنید که تقریباً بعد از خلقت به وجود آمده. آنها اربابان کهکشان بودند، در حالی که حیات فقط در تعداد انگشت شماری از سیارات ظاهر شده بود. تنهایی آنها برای ما غیر قابل تصور است. آنها به دنبال کسانی می‌گشتند که بتوانند افکارشان را با آنان در میان بگذارند.

آنها باید ستارگان و منظومه را جستجو کرده باشند، همان طور که ما سیارات را جستجو کرده‌ایم. همه این دنیاها خالی بودند و یا اینکه توسط موجوداتی بدون شعور و هوش پر شده بودند. زمین ما هم همین طور بود. دود آتشفشانهای عظیم هنوز آسمان را پوشانده بودند که اولین سفینه آن مردمان

قدیمی از کنار پلوتون رد شد و به سمت داخل منظومه شمسی وارد شد و از کنار دنیاها و سیارات بیرونی عبور کرد. زیرا می‌دانستند که حیات نقشی در سرنوشت آنها بازی نخواهد کرد. آنها به سمت سیارات داخلی آمدند و در حالی که از گرمای نور خورشید لذت می‌بردند، شروع به بررسی همه چیز کردند.

آنها باید به زمین نگاه کرده باشند. زمینی که بین مناطق یخی و آتشین قرار داشت و بعد باید حدس زده باشند که زمین محبوبترین فرزند خورشید است. اینجا در آینده‌ای دور، حیات هوشمند وجود خواهد داشت. ولی هنوز ستارگان بی‌شماری در مقابل آنها قرار داشت و شاید دیگر قادر به برگشتن به این مکان نمی‌بودند.

بنابراین آنها نگهبانی را به جای گذاشتند و این یکی از میلیونها نگهبانی بود که در کل کهکشانها پراکنده بودند تا تمام دنیاها را که امکان ایجاد حیات بر روی آنها بود، زیر نظر بگیرند. این یک فرستنده بود و با صبر تمام در طول اعصار، سیگنالی را ارسال می‌کرد و این مسئله بیانگر آن بود که هنوز کسی آن را پیدا نکرده است.

شاید تا حالا فهمیده باشید که چرا آن هرم کریستالی به جای زمین، بر روی ماه نصب شده بود. سازندگان توجهی به نژادی که هنوز وحشی بود، نداشتند. آنها وقتی به ما علاقه‌مند می‌شدند که ما شایستگی مان را برای تداوم و بقا به اثبات رسانده باشیم. آن‌هم با عبور از فضا و فرار از زمین، خانه مان. این مبارزه‌ای است که تمام نژادهای هوشمند، دیر یا زود با آن روبه‌رو خواهند بود. این یک امتحان دو جانبه است، زیرا نه تنها بستگی به تسخیر انرژی اتمی دارد، بلکه به انتخاب بین مرگ و زندگی ناشی از وجود نیروی هسته‌ای هم بستگی دارد.

همین که ما این بحر آنها را پشت سر می‌گذاشتیم، دیر یا زود هرم را

می‌یافتیم و آن را به زور باز می‌کردیم. حالا سیگنال‌های مخابراتی آن قطع شده است و ذهن و توجه افراد مسئول آن متوجه زمین خواهد شد. شاید آنها می‌خواهند به تمدن خردسال ما کمک کنند. ولی آنها باید خیلی خیلی پیر باشند و پیرها به گونه‌ای دیوانه‌وار نسبت به جوانها حسودی می‌کنند.

حالا هر گاه که به راه شیری نگاه می‌کنم، می‌اندیشم که از کدام یک از آن ابرهای ستاره‌ای، آن مأمورین می‌آیند. اگر ساده‌انگاری مرا ببخشید، باید بگویم که ما زنگ خطر را به صدا درآورده‌ایم و حالا به غیر از انتظار کار دیگری نداریم.

فکر نمی‌کنم که انتظار ما زیاد طول بکشد.

سفر اکتشافی به زمین

آخرین روزهای امپراتوری بود. سفینه کوچک از خانه بسیار دور بود و در حالی که ستاره‌های پراکنده کنار راه شیری را جستجو می‌کرد، با سفینه مادر یکصد سال نوری فاصله داشت. ولی حتی اینجا هم آنها نمی‌توانستند از سایه تمدن فرار کنند. در زیر آن سایه دانشمندان در هنگام کار مکتبی می‌کردند تا راجع به خانه دور دست فکر کنند، در حالی که به کار بی‌پایان خود در واریسی کهکشانی ادامه می‌دادند.

سفینه فقط سه سرنشین داشت ولی آنها حامل دانش و علوم بسیار و تجربه مدتهای طولانی زندگی در فضا بودند. بعد از پشت سر گذاشتن شب بسیار طولانی فضایی، ستاره‌ای که در جلو آنها قرار داشت و به آن نزدیک می‌شدند، روح آنها را گرم می‌کرد. آن ستاره کمی طلایی‌تر و روشنتر از خورشیدی بود که در زمان کودکی آن را دیده بودند و می‌شناختند. آنها از تجربه‌های قبلی می‌دانستند که احتمال کشف سیاره‌ها در اینجا بیشتر از نود درصد است و برای لحظه‌ای در هیجان اکتشاف، همه چیز را فراموش کردند.

چند دقیقه بعد از توقف، اولین سیاره را پیدا کردند آن سیاره بسیار عظیم، عادی و بسیار سردتر از آن بود که زندگی پروتوپلاسمی بتواند بر روی آن دوام آورد و احتمالاً سطح ثابتی نیز نداشت، به این ترتیب آنها جستجوییشان را متوجه سمت خورشید کردند و به زودی به نتیجه رسیدند.

این دنیایی بود که باعث شد قلبشان از دلتنگی برای خانه، به درد آید. دنیایی که با تمام تفاوتهايش، بسیار آشنا به نظر می‌رسید. دو توده بزرگ عظیم خشکی در دریایی آبی رنگ شناور بود و در دو طرف، به قطبهای یخی منتهی می‌شد. صحراهای خشک دیده می‌شدند ولی آشکار بود که بیشتر سیاره حاصلخیز بود. حتی از این فاصله هم علامت وجود گیاه، واضح و آشکار دیده می‌شد.

آنها همان طور که از اتمسفر عبور می‌کردند و به سمت پایین و مناطق نیمه گرمسیری می‌آمدند، با چشمانی گرسنه خیره شده بودند. سفینه به سمت یک رودخانه بزرگ و بدون صدا حرکت کرد و بعداً در میان علفهای بلند کناره آب فرود آمد.

هیچ کدام از آنها حرکتی نکردند. تا وقتی که دستگاههای خودکار کارشان را تمام می‌کردند، باید منتظر می‌شدند. بعد صدای زنگی شنیده شد و چراغی بر روی صفحه کنترل شروع به چشمک زدن کرد. کاپیتان آلمن با حالتی ناشی از رضایت، از جایش بلند شد.

او گفت: «ما خوش شانس هستیم، اگر آزمایشهای ژنتیکی رضایت بخش

باشد، می‌توانیم بدون هرگونه حفاظی بیرون برویم. برت راند^۱! نظرت راجع به این محل چیست؟»

— از لحاظ جغرافیایی محلی با ثبات است. حداقل آتشفشانی دیده نمی‌شود. من علامتی از وجود شهرها ندیدم ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. این امکان وجود دارد که تمدن موجود، آن مرحله را هم پشت سر گذاشته باشد.

— یا اینکه اصلاً به آن مرحله نرسیده باشد؟

برت راند سرش را تکانی داد و گفت: «فرقی نمی‌کند. در سیاره‌ای به این اندازه، مدتی طول خواهد کشید تا ما به این مسائل پی ببریم.»

سلیندار^۲ در حالی که به دستگاه ارتباطی که آنها را با سفینه مادر و در نتیجه با قلب کهکشان مرتبط می‌کرد، نگاه کرد و گفت: «بیشتر از وقتی که ما در اختیار داریم، طول خواهد کشید.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد سلیندار به سمت صفحه کنترل رفت و با مهارت بسیار، تعدادی از کلیدها و دکمه‌ها را فشار داد.

قسمتی از بدنه کنار رفت و چهارمین عضو افراد به سیاره جدید وارد شد در حالی که دست و پاها ی فلزی اش را تکان می‌داد، موتورهایش را بر مبنای میزان جاذبه جدید، تنظیم می‌کرد. در داخل سفینه یک تلویزیون روشن شد و شروع به نمایش علفهای موج، درختان در فاصله‌ای نه چندان دور و رودخانه کرد. سلیندار دکمه‌ای را فشار داد و صفحه همراه با حرکت سرروبات، شروع به حرکت کرد.

سلیندار پرسید: «از کدام طرف باید برویم؟»

آلتمن گفت: «اجازه بده نگاهی به آن درختان بیندازیم. اگر حیوانی

وجود داشته باشد، باید نزدیک درختان باشد.»

برت راند فریاد زد: «نگاه کنید. یک پرنده!»

انگشتان سلیندار بر روی صفحه کنترل، پرواز کرد و تصویر بر روی یک پرستو که در سمت چپ صفحه ظاهر شده بود، متمرکز شد و بعد با استفاده از لنزهای قابل کنترل روبات، شروع به بزرگ شدن کرد. او گفت: «درست است. پرها، منقار... آنها در نردبان تکامل بسیار بالا رفته‌اند. همه چیز امیدوار کننده است. من دوربین را برای ضبط روشن خواهم کرد.»



حرکت تند و تیز تصویر که در اثر حرکت روبات ایجاد می‌شد، از دقت آنها نمی‌کاست. آنها از مدت‌ها قبل به این عادت کرده بودند. ولی در جایی که تمام وجودشان به آنها نهیب می‌زد که از سفینه خارج شوند، تابع عقل و منطق بودن کمی سخت جلوه می‌کرد. آنها می‌خواستند در میان علفها بدوند و حرکت باد را بر روی صورتشان حس کنند. ولی این کار حتی در دنیایی چنین آشنا نیز بسیار خطرناک بود. همیشه در پشت چهره خندان طبیعت، مجموعه‌ای پنهان است. حیوانات وحشی، خزندگان سمی، باتلاقها. آری مرگ می‌توانست به هزاران راه وحشت‌آور به این مکتشفین حمله آورد. و بدتر از همه، دشمنان ناپیدا، باکتریها و ویروسها بودند که تنها راه و وسیله مقابله با آنها، یکهزار سال نوری از آنها فاصله داشت.

یک روبات می‌توانست به تمام این خطرات بخندد، اگر چه گاه آنها با حیواناتی روبه‌رو می‌شدند که آن قدر قوی بودند که آنها را خراب می‌کردند، ولی خوب، ماشینها قابل تعویض بودند.

آنها در طی زمینهای چمنی با چیزی روبه‌رو نشدند. اگر هم حیوانی در اثر حرکت روبات ترسیده بود، خودشان را از دید او پنهان کرده بود. سلیندار در نزدیکی درختها از سرعت ماشین کاست و تماشاگران با دقت شروع به بررسی شاخه‌هایی که در مقابل چشمانشان قرار می‌گرفت، کردند. قبل از آنکه کنترلها خودشان را برای تصویربرداری در نور کم تنظیم کنند، چند لحظه‌ای تصویر تیره و تار شد.

جنگل پر از حیات بود. حیات در زیر زمین می‌خزید، با دست و پا از شاخه‌ها و درختان بالا می‌رفت و در هوا جریان می‌یافت. همان‌طور که روبات به درختان نزدیک می‌شد، سروصداهایی نیز شنیده می‌شد. دوربینهای خودکار مشغول ضبط چیزهایی که بر روی صفحه ظاهر می‌شد، بودند و مواد و اطلاعات لازم را برای زیست‌شناسان در پایگاه مرکزی جمع‌آوری می‌کردند.

وقتی که از انبوهی درختان کم شد، سلیندار نفس راحتی کشید. جلوگیری از برخورد روبات با اشیا و اجسام سر راه، کاری خسته‌کننده بود ولی در زمینهای هموار، روبات می‌توانست از خودش مواظبت کند. بعد تصویر دچار لرزشی شد، مانند این بود که ضربه‌چکشی به دوربین وارد شده باشد. صدای برخورد چیزی به فلز شنیده شد و بعد تصویر با سرعت بسیار، به سمت بالا حرکت کرد و این در حالی بود که روبات نیز تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد.

آلتمن فریاد زد: «این دیگر چه بود؟ تو این کار را کردی؟»

سلیندار در حالی که انگشتانش به سرعت بر روی صفحه‌کی‌بورد حرکت می‌کرد، گفت: «نه. چیزی از عقب حمله کرد. امیدوارم که... آه... من هنوز می‌توانم آن را کنترل کنم.»

اوروبات را به حالت نشسته درآورد و سرش را چرخاند. مدت زیادی

طول نکشید که علت مشکل را دریافتند. چند متر آن طرف تر یک جانور چهارپا که مجهز به یک سری دندان خطرناک بود، ایستاده بود. آشکار بود که جانور می‌خواهد تصمیم بگیرد که آیا حمله کند یا نه؟

روبات به آرامی بر روی پاهایش بلند شد، در همین حالت، جانور خودش را برای یک خیز و حمله آماده کرد. خنده‌ای بر روی لبان سلیندار ظاهر شد. او می‌دانست که در چنین موقعیتی چه کار باید بکند. شست او به سمت کلیدی رفت که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت و در بالای آن نوشته شده بود: «سوت خطر.»

جنگل را صدای وحشت‌آوری که از بلندگوهای داخلی روبات تولید می‌شد، فراگرفت. همزمان، ماشین به سمت حیوان حرکت کرد، در حالی که بازوانش به اطراف حرکت می‌کرد. جانور وحشت‌زده هنگام دور زدن، تقریباً به زمین افتاد و بعد در عرض چند ثانیه از مقابل دید ما ناپدید شد و فرار کرد.

برت راند با ناراحتی گفت: «حالا فکر می‌کنم باید چند ساعتی صبر کنیم تا این موجودات از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون بیایند.»

آلتمن گفت: «من راجع به روان‌شناسی حیوانی چیز زیادی نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم که آنها به هر چیزی که آشنا و شناخته شده نباشد، حمله می‌کنند. این طور نیست؟»

— بعضی از آنها به هر چیز که حرکت کند، حمله می‌کنند ولی این به ندرت صورت می‌گیرد. آنها معمولاً فقط برای غذا حمله می‌کنند و یا هنگامی که جانشان در خطر قرار گیرد. اصلاً منظورت از این حرف چه بود؟ می‌خواهی بگویی که روبات‌های دیگری هم در این جا وجود دارند؟

— البته که نه. ولی این دوست وحشی ما ممکن است ماشین ما را با موجود دوپای دیگری اشتباه گرفته باشد. فکر نمی‌کنید که اصلاً این فضای

باز در جنگل غیر طبیعی باشد؟ این ممکن است یک معبر باشد.

سلیندار در جواب گفت: «در این صورت ما آن را دنبال می‌کنیم تا بفهمیم. من از این درختها خسته شده‌ام. ولی امیدوارم که دوباره چیزی به ما حمله نکند. این مسئله اعصابم را خراب می‌کند.»

مدتی بعد برات راند گفت: «آلتمن! تو درست می‌گفتی. این صد درصد یک معبر است. ولی این به معنی وجود هوش نیست. بالاخره حیوانات هم...»

او جمله‌اش را قطع کرد و همزمان، سلیندار فوراً روبات را متوقف کرد. معبر ناگهان به این فضای وسیع باز شده بود و در آن یک دهکده با تعدادی کلبه‌های ساده و پیش پا افتاده دیده می‌شد. دهکده به وسیله یک حصار چوبی محاصره شده بود. مسلم بود که برای دفاع در مقابل دشمنانی که الان حضور نداشتند ساخته شده بود، زیرا دروازه کاملاً باز بود و در بیرون آن ساکنین با خیال راحت به همه طرف در حال رفت و آمد بودند.

چند دقیقه، این سه مکتشف در سکوت به صحنه خیره شدند. بعد سلیندار کمی لرزید و گفت: «غیر طبیعی است. این می‌تواند دقیقاً سیاره ما در چند صد هزار سال قبل باشد. من این احساس را دارم که در زمان، به عقب برگشته‌ام.» آلتمن گفت: «چیز غیر طبیعی وجود ندارد. ما تا حالا حدود صد سیاره با حیاتی شبیه خودمان پیدا کرده‌ایم.»

سلیندار جواب داد: «بله، صدتا در تمام کهکشان! ولی هنوز فکر می‌کنم خیلی عجیب است که این اتفاق برای ما افتاده است.»

برت راند فیلسوف گفت: «خوب، این اتفاق برای یک نفر باید روی می‌داد. حالا ما باید شیوه تماسمان را با آنها بررسی کنیم. اگر ما روبات را به دهکده بفرستیم، باعث ترس آنها خواهد شد.»

آلتمن ادامه داد: «این به واقع کم جلوه دادن اثر است. کاری که ما باید

انجام دهیم، این است که یک نفر بومی را بگیریم و به او اثبات کنیم که ما دوست او هستیم. سلیندار! روبات را پنهان کن. جایی در میان آن درختان که بتواند بدون شناسایی شدن، دهکده را زیر نظر بگیرد. ما یک برنامه انسان شناسی یک هفته‌ای در پیش داریم.»

آزمایشهای زیست‌شناسی سه روز طول کشید تا اینکه بالاخره خروج از سفینه بی خطر اعلام شد. باز هم برت راند اصرار داشت که تنها بیرون برود- تنها- البته اگر همراهی روبات در نظر گرفته نشود. با همراهی آن، او از بزرگترین حیوانات وحشی این سیاره هم نمی‌ترسید. سیستمهای طبیعی دفاعی بدنش هم می‌توانستند با موجودات ذره‌ای به مقابله بپردازند. بالاخره دستگاه آنالیزر به او اطمینان کافی داد. با توجه به پیچیده بودن مسئله، میزان اشتباهات بسیار اندک بود...

او یک ساعت در خارج ایستاد، در حالی که از همه چیز لذت می‌برد و دیگران او را تماشا می‌کردند. سه روز دیگر طول می‌کشید تا آنها مطمئن شوند که می‌توانند به سلامتی با برات راند همراه شوند. همزمان، آنها به تماشای دهکده از طریق لنزهای چشم روبات ادامه دادند و به وسیله دوربین همه چیز را ضبط می‌کردند. یک شب سفینه را به اعماق جنگل منتقل کردند تا آن را بهتر پنهان کنند. آنها اصلاً دوست نداشتند تا وقتی که آماده نشده‌اند، شناسایی شوند.

در تمام این مدت، اخبار خانه بد و بدتر می‌شد. اگر چه آنها در منطقه‌ای دور افتاده در کناره کوهکشان قرار داشتند ولی این اخبار بر ذهن آنها سنگینی می‌کرد، حتی گاهی احساس پوچی و بیهودگی می‌کردند. می‌دانستند که هر لحظه امکان دارد که آنها به خانه فراخوانده شوند، زیرا امپراتوری مشغول جمع‌آوری تمام نیرو و امکاناتش شده بود. ولی تا آن موقع آنها به کارشان ادامه می‌دادند، به طوری که انگار دانش، تنها مسئله

مهم بود.

هفت روز بعد از فرود، آمادهٔ انجام آزمایش بودند. تمام معبرهایی را که بومیها هنگام رفتن به شکار مورد استفاده قرار می‌دادند، شناخته بودند و برت راند یکی از آنها را که به قدرت استفاده می‌شد انتخاب کرد. بعد او یک صندلی را در میان معبر قرار داد و نشست و شروع به خواندن یک کتاب کرد.

البته مسائل به این سادگیها نبود! برت راند همهٔ اقدامات احتیاطی لازم را به کار بسته بود. روبات در فاصلهٔ پنجاه یاردی پنهان شده و از آنجا بوسیله لنزهای تلسکوپی اش مشغول تماشا بود و در دستش یک سلاح کوچک ولی مرگبار گرفته بود. سلیندار از داخل سفینه و به وسیلهٔ انگشتانش که بر روی صفحهٔ کنترل منتظر بودند، آمادهٔ رساندن کمکهای لازم بود.

این نقطه ضعف نقشه بود. در عوض نقطه مثبتش کاملاً آشکار بود. در مقابل پاهای برت راند لاشهٔ یک حیوان شاخدار وجود داشت. آنها امیدوار بودند که این بتواند یک هدیهٔ مناسب به یک شکارچی که از آن محل رد می‌شود، باشد.



دو ساعت بعد گیرنده‌ای در لباسش، به آرامی به او اعلام خطر کرد. او به آرامی - اگر چه خون به سرعت در رگهایش جریان یافته بود - کتابش را کنار گذاشت و به انتهای معبر نگاه کرد. فرد بومی با اعتماد نفس کامل، به جلو می‌آمد، در حالی که یک نیزه را نیز با خودش حمل می‌کرد. وقتی که برت راند را دید، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با احتیاط شروع به پیش آمدن کرد. او فهمیده بود که دلیلی برای ترس وجود ندارد زیرا فرد غریبه دارای بدنی

متوسط و بدون سلاح بود.

وقتی که فاصله فقط ده متر بود، برت راند خنده‌ای پر محبت کرد و به آرامی از جایش بلند شد. او خم شد و لاشه را برداشت و آن را به صورت هدیه‌ای پیش آورد. این حرکات توسط موجودات دیگر در سیارات دیگر قابل فهم بود و اینجا هم نتیجه همان بود. فرد وحشی جلو آمد، لاشه را گرفت و بدون زحمت به روی دوشش انداخت. لحظه‌ای به چشمان برت راند خیره شد، در حالی که هیچ‌گونه احساسی در چشمانش دیده نمی‌شد. بعد به سمت دهکده برگشت سه بار برگشت تا ببیند که آیا برت راند او را تعقیب می‌کند یا نه و هر بار برت راند به او لبخندی زد و دستی تکان داد. تمام نمایش چیزی کمتر از یک دقیقه طول کشیده بود. به عنوان اولین برخورد بین دو نژاد، بدون خطر و مشکل پیش رفته بود، اگر چه هیچ‌گونه وقاری در حرکات طرف مقابل دیده نمی‌شد.

برت راند تا وقتی که دیگری به‌طور کامل از مقابل دیدناپدید نشد، از جایش تکان نخورد. بعد آرام گرفت و به وسیله میکروفن لباسش، شروع به صحبت کرد:

— یک شروع خوب بود. او اصلاً نترسید، حتی شک نکرد. من فکر می‌کنم که او دوباره برمی‌گردد.

او صدای آلتن را شنید که می‌گفت: «همه چیز آن قدر خوب بود که اصلاً به نظر حقیقی نمی‌رسد. من فکر می‌کردم که او یا بترسد و یا حمله کند. آیا شما یک هدیه را از فردی غریبه، آن هم بدون عکس‌العمل، می‌پذیرید؟»

برت راند به آرامی به سمت سفینه برمی‌گشت. روپات از مخفیگاهش بیرون آمده بود و چند قدم عقب‌تر، با حالت آماده‌باش او را دنبال می‌کرد.

او جواب داد: «من قبول نمی‌کردم. ولی من به یک تمدن پیشرفته تعلق دارم. یک فرد وحشی و بومی می‌تواند در مقابل یک فرد غریبه به طرُق

مختلف عکس المعل نشان دهد. و این بستگی به تجربه‌های قبلی‌اش دارد. فرض کنید که این قبیله هیچ گاه دشمنی نداشته است. چنین چیزی در یک سیاره کم جمعیت ممکن است. در این صورت ما می‌توانیم مطمئن باشیم که آنها کنجکاوی می‌شوند ولی هرگز از ما نخواهند ترسید.»

سلیندار در حالی که به هدایت روبات مشغول بود، گفت: «اگر این مردم دشمنی ندارند، پس چرا آن حصار را دور دهکده ساخته‌اند؟»
برت راند جواب داد: «منظور من دشمنان انسانی بود. و اگر این درست باشد، کار ما بسیار ساده خواهد بود.»

– تو فکر می‌کنی که او برمی‌گردد؟

– البته، اگر او به اندازه‌ای که من فکر می‌کنم انسان باشد، به دلیل کنجکاوی و حرص، بر خواهد گشت. در عرض چند روز ما دوستان خوبی خواهیم بود.

این کار تقریباً به صورت یک کار عادی و لذت‌بخش روزانه درآمد. هر روز صبح روبات، تحت دستورات سلیندار شکار می‌کرد. حالا او به صورت خطرناکترین قاتل جنگل درآمده بود. بعد برت راند منتظر می‌شد تا یان^۱ – این نزدیکترین چیز به اسم او بود – با قدمهای مطمئن از طریق معبر پیش او بیاید. او هر روز سر یک ساعت معین و همیشه هم تنها، می‌آمد. آنها در مورد این مسئله فکر کردند: آیا او می‌خواست این سر را فقط برای خودش نگه دارد و افتخار شکار را برای خود حفظ کند؟ در این صورت او باید به طور غیرمنتظره، آینده‌نگر باشد.

اوایل یان بعد از گرفتن جایزه‌اش بلافاصله محل را ترک می‌کرد، گویی می‌ترسید که صاحب آن، نظرش را عوض کند و آن را پس بگیرد. به زودی

همان طور که برت راند امیدوار بود، او را به وسیله سرگرمیها و تردستیهای ساده مثل پارچه‌ها و کریستالها معطل کرد و او نیز شادی کودکانه‌ای از خود بروز می‌داد. بالاخره برت راند توانست خودش را درگیر صحبت‌های طولانی با او بکند. تمام اینها ضبط شده، به وسیلهٔ روبات فیلمبرداری می‌شد.

یک روز ممکن بود که فلاسفه این اطلاعات را تحلیل کنند. بهترین کاری که برت راند می‌توانست بکند، این بود که معنی چند کلمه و فعل ساده را کشف کند. ولی این حقیقت که یان نه تنها از چندین کلمه برای یک چیز استفاده می‌کرد، بلکه بعضی مواقع از یک کلمه برای بیان چند چیز استفاده می‌کرد، کار را بسیار مشکل کرده بود.

در بین این ملاقات‌های روزانه، سفینه به مسافت‌های دورتر سفر کرده، سیاره را از هوا بررسی می‌کرد. گاهی هم برای آزمایش‌های دقیق‌تر فرود می‌آمدند. اگر چه چندین مجتمع بشری دیگر هم مشاهده شد، ولی برت راند برای تماس با آنها اقدامی نکرد زیرا بسیار واضح بود که سطح فرهنگی همهٔ آنها مشابه مردم یان است.

برت راند گاهی فکر می‌کرد که قضا و قدر شوخی بدی با آنها کرده است که در چنین موقعیت زمانی به آنها امکان کشف یک نژاد کاملاً بشری را داده است. مدتی قبل، این مسئله می‌توانست از اهمیت عالی و حیاتی برای همه برخوردار باشد. حالا تمدن بیش از اندازه مشغول به خودش بود که فکرش را متوجه این پسر عموهای وحشی‌اش در اعماق تاریخ کند.

برت راند تا وقتی که اطمینان پیدا نکرد که به صورت بخشی از زندگی روزانهٔ یان درآمده است، روبات را به او معرفی نکرد. او مشغول نشان دادن یک منشور شیشه‌ای به یان بود که سلیندار ماشین را از میان چمنها بیرون آورد، در حالی که با داستان فلزی‌اش آخرین قربانی‌اش را حمل می‌کرد. برای اولین بار یان حالتی شبیه به ترس از خود بروز داد. ولی با کلمات

تسکین دهنده برت راند آرام گرفت، اگرچه با دقت، پیش آمدن این غول را زیر نظر گرفته بود. روبات با کمی فاصله متوقف شد و برت راند به سمت آن رفت. روبات دستانش را بالا آورد و لاشه را به او داد. او با وقار آن را گرفت و به سمت یان برگشت، در حالی که در زیر بار سنگین، کمی می لرزید.



برای برت راند خیلی با ارزش بود که بداند نظریان در هنگام قبول این هدیه، چیست؟ آیا او در حال فکر کردن به این مسئله بود که روبات ارباب است یا برده؟ شاید این مفاهیم هنوز برای او غیر قابل فهم باشد. برای او شاید روبات یک مرد یا شکارچی دیگر باشد که دوست برت راند است. صدای سلیندار که کمی بمتر از حالت عادی بود، از بلندگوی روبات شنیده شد.

– واقعاً جالب است که چگونه به آرامی ما را می پذیرد. آیا چیزی پیدا نمی شود که او را بترساند؟

برت راند جواب داد: «تو همواره بر اساس استانداردهای خودمان راجع به او قضاوت می کنی. توجه داشته باش که او دارای روانی کاملاً متفاوت و ساده تر است. حالا او به من اعتماد دارد و هر چه را که من بپذیرم، باعث نگرانی او نمی شود.»

آلتمن گفت: «نمی دانم که آیا چنین چیزی راجع به تمام افراد این نژاد صحیح است یا نه؟ قضاوت بر مبنای یک نمونه بسیار مشکل است. خیلی مایلم بدانم وقتی که روبات را به دهکده می فرستیم، چه اتفاقی خواهد افتاد.»

برت راند اعتراض کرد که: «هی! او گیج شده است. او هرگز با شخصی که دو صدا داشته باشد روبه‌رو نشده است.»

سلیندار پرسید: «تو فکر می‌کنی که وقتی با ما هم ملاقات کند، واقعیت را حدس بزند؟»

— نه. روبات یک جادوی کامل است. ولی برای او تفاوت چندانی با آتش و نور ندارد.

آلتمن با کمی بی‌حوصلگی پرسید: «خوب. حرکت بعدی چیست؟ آیا قصد داری او را به سفینه بیاوری یا اینکه خودت به دهکده آنها بروی؟»

برت راند بعد از کمی تأمل گفت: «دوست ندارم به سرعت مقدار زیادی فشار به آنها وارد کنم، شما به خوبی از حوادثی که در اثر این عمل در مقابله با بعضی از نژادها پیش آمده است، باخبرید. من به او اجازه می‌دهم که کمی فکر کند و وقتی که فردا به اینجا برگشتیم، او را تشویق می‌کنم که روبات را با خودش به دهکده ببرد.»

از داخل سفینه پنهان، سلیندار بار دیگر روبات را به حرکت درآورد. او هم مانند آلتمن از این احتیاط‌های زیادی خسته شده بود ولی در مسائل مربوط به انواع حیات، برت راند متخصص بود و همه باید دستورات او را اطاعت می‌کردند.

گاهی او آرزو می‌کرد که خودش هم یک روبات بود و از تمام احساسات عادی بری می‌بود. در این صورت قادر بود که افتادن یک برگ و یا تلخی مرگ این دنیا را بدون احساس و با یک دید تماشا کند...



خورشید نزدیک افق بود که یان آن فریاد بزرگ و بلند را که از جنگل

می آمد، شنید. علی رغم بلند بودن غیر عادی صدا، فوراً آن را شناخت. این صدای دوستش بود که او را فرا می خواند.

ناگهان زندگی دهکده متوقف شد. حتی بچه ها هم بازی خود را قطع کردند. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای گریه یک بچه در اثر سکوت ناگهانی بود.

تمام چشمها متوجه یان بود که به سرعت به سمت کلبه اش رفت تا نیزه اش را که کنار در بود، بردارد. به زودی حصار در مقابل حیوانات وحشی بسته می شد ولی او بدون تأمل به میان سایه هایی که هر آن بلندتر و کشیده تر می شدند، قدم گذاشت. در حال گذشتن از میان دروازه بود که یک بار دیگر آن صدا او را فراخواند حالا صدا دارای طنین حاکی از اضطرار بود که علی رغم تفاوت زبانها، برای او قابل فهم بود.

غول درخشان که به صداها می گفت صحبت می کرد با او ملاقات کرد، و از او خواست که او را دنبال کند. هیچ اثری از برت راند دیده نمی شد. آنها حدود یک مایل راه رفتند تا اینکه او را دیدند، در حالی که بر کناره رود ایستاده و به آب متلاطم خیره شده بود.

به نظر رسید که برای مدتی متوجه حضور یان نشده است ولی بعد به سمت او برگشت. بعد علامتی به غول درخشان داد و او از آنها فاصله گرفت.

یان منتظر شد. او صبور بود و اگر چه نمی توانست حالتش را با کلمات بیان کند، ولی از بودن در آنجا خرسند و راضی بود. وقتی که با برت راند بود، حالتی ابتدایی از علاقه و ایشار احساس می کرد و این چیزی بود که نسلها طول می کشید تا نژادش به گونه ای عمیق متوجه این امر بشوند.

صحنه عجیبی بود. اینجا در کناره رودخانه دو مرد ایستاده بودند. یکی یونیفورمی با دوخت عالی و مجهز به دستگاہهای ریز و ظریف داشت. دیگری پوست حیوانی را به تن کرده بود و یک نیزه باریک را با خود حمل

می‌کرد. میان آنها ده هزار نسل تفاوت بود. ده هزار نسل به اضافه فاصله‌ای غیرقابل حساب در فضا. با این حال هر دوی آنها انسان بودند. طبیعت بار دیگری از خصوصیات اساسی‌اش را تکرار کرده بود. به زودی برت‌راند شروع به صحبت کرد، در حالی که در صدایش نوعی دیوانگی وجود داشت و با قدمهای سریع به عقب و جلو می‌رفت.

– یان! همه چیز تمام شد. من امیدوار بودم که با دانش ما، شما بتوانید در چند نسل، دوران وحشگیری و بربریت را پشت سر بگذارید، ولی حالا شما باید به تنهایی با این جنگل مبارزه کنید و این شاید یک میلیون سال طول بکشد. متأسفم، ما خیلی کارها می‌توانستیم انجام دهیم. حتی حالا هم می‌خواستیم اینجا بمانیم، ولی آلتن و سلیندار راجع به وظایف ما من صحبت کردند و من فکر می‌کنم که حق با آنهاست. کار زیادی از دست ما ساخته نیست ولی دنیای ما به ما احتیاج دارد و ما باید به آنجا برگردیم.

یان! ای کاش تو می‌توانستی حرفهای مرا بفهمی. ای کاش می‌دانستی که چه می‌گویم. من این ابزارها را برای تو می‌گذارم. خودت شیوه استفاده از بعضی از آنها را یاد خواهی گرفت، اگر چه به زودی – شاید در یک نسل – آنها را گم کرده، برای همیشه فراموش خواهید کرد. به این تیغ نگاه کن که چگونه می‌برد. عصرها و قرنهای بسیاری طول خواهد کشید تا شما بتوانید نمونه‌های آن را بسازید. خیلی مواظب این یکی باش – وقتی این دکمه را فشار می‌دهی – نگاه کن! اگر کم از آن استفاده کنی، سالها به تو نور خواهد داد، اگر چه بالاخره برای همیشه خاموش خواهد شد. و اما در مورد بقیه اشیا، خودت استفاده‌ای برای آنها پیدا خواهی کرد.

و حالا در شرق اولین ستاره‌ها دیده می‌شوند. آیا هیچ وقت به ستاره‌ها نگاه می‌کنی؟ نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید تا بفهمید که آنها چه هستند و نمی‌دانم تا آن موقع برای ما چه اتفاقی افتاده است. یان! آن ستاره‌ها خانه

ماست و ما نمی‌توانیم آنها را نجات دهیم. خیلیها تا حالا مرده‌اند و انفجارها آن قدر عظیم است که من هم مانند تو نمی‌توانم آن را تصور کنم. صدها هزار سال بعد نور آن آتشیهای مرگبار به دنیای شما خواهد رسید و مردم شما را حیران خواهد کرد. تا آن موقع شاید نژاد تو به فضا دست یافته باشد. ای کاش می‌توانستم به شما بر ضد چیزهایی اعلام خطر کنم که ما در حال از دست دادن آنها هستیم.

یان! برای مردم تو خیلی خوب است که در کنارهٔ کهکشان قرار گرفته‌اید. شما می‌توانید از جهنمی که منتظر ماست، فرار کنید. شاید یک روز سفینه‌های شما در فضا، مانند ما، شروع به جستجو کنند و ممکن است دنیا‌های ما را پیدا کنند و فکر کنند که ما چه کسانی بوده‌ایم؟ ولی آنها هرگز نخواهند دانست که ما در کنار این رود، در زمانی که نژاد شما بسیار جوان بوده، ملاقات و دیدار کرده‌ایم.

این هم از دوستانم. آنها وقت بیشتری به من نمی‌دهند. خدا حافظ یان! از چیزهایی که به تو دادم، خوب استفاده کن. اینها با ارزشترین گنجینه‌های دنیای شماست.

چیزی عظیم که درخشنده‌تر از ستارگان بود، از آسمان پایین می‌آمد. آن چیز به زمین نرسید، بلکه با فاصلهٔ کمی از سطح زمین، متوقف شد و در سکوت کامل، یک چهار ضلعی از نور در کنار آن باز شد. غول درخشان از میان تاریکی بیرون آمد و از آن در طلایی عبور کرد. برت راند نیز به دنبال آن رفت و در مدخل ایستاد و دستی برای یان تکان داد. بعد تاریکی آنجا را فرا گرفت.

سفینه سریعتر از دودی که از آتش بلند می‌شود، به هوا برخاست. بعد زمانی که آن قدر کوچک شد که یان فکر کرد می‌تواند آن را در دستش بگیرد، یک خط نورانی از انتهای آن به سمت ستارگان کشیده شد.

مدتی طولانی او در کنار آب جاری ایستاد و روحش از دست دادن چیزی را احساس کرد. او این احساس را نه فراموش کرد و نه معنی آن را فهمید.

در زیر ستارگان، فرد تنها از میان سرزمین بدون نامی به سمت خانه حرکت کرد. در پشت سر او رودخانه به سرعت به سمت دریا می‌رفت، در حالی که از میان دشت حاصلخیزی عبور می‌کرد که هزاران قرن بعد وارثان یان شهری عظیم را در آنجا ساختند که اسمش بابل^۱ بود.

راه گریز

از: رئیس جمهور

به: دبیر کل هیئت دانشمندان

به من اطلاع داده شده است که ساکنین زمین موفق به آزادسازی انرژی اتمی شده‌اند و در حال آزمایش بر روی موشکهای سریع‌السیر هستند. این مسئله بسیار جدی است. فوراً به من اطلاع کامل بدهید و لطفاً این بار گزارشتان خلاصه و کوتاه باشد.

ک.ک.۴

از: دبیر کل هیئت دانشمندان

به: رئیس جمهور

حقایق به شرح زیر است: چند ماه قبل وسایل ما تشعشع نوترونی را از سمت زمین ثبت کردند، ولی تحلیل برنامه‌های رادیویی آنها اشاره‌ای به این مطلب نداشت. سه روز قبل تشعشع مشابهی روی داد و بلافاصله بعد از آن تمام فرستنده‌های رادیویی زمین اعلام کردند که از بمب اتمی در جنگ کنونی

استفاده شده است. مترجمین هنوز کار ترجمه را به پایان نبرده‌اند، ولی ظاهراً بمبها دارای قدرت تخریبی بسیار زیادی بوده‌اند، تاکنون از دوتای آنها استفاده شده است. توضیحاتی نیز دربارهٔ ساختمان آنها در اختیار عموم قرار گرفته است ولی از عناصر مورد استفاده نامی برده نشده است. گزارش مفصل‌تر به زودی برای شما ارسال خواهد شد. در حال حاضر ما مطمئن هستیم که ساکنین زمین انرژی اتمی را آزاد کرده‌اند، آن‌هم به صورت انفجاری‌اش.

در مورد تحقیقات موشکی آنها اطلاعات اندکی در اختیار ماست. اخترشناسان ما از زمان دریافت سیگنالهای رادیویی آنها - در حدود یک نسل قبل - سیارهٔ آنها را به دقت زیر نظر داشته‌اند. ما مطمئن هستیم که موشکهای دوربرد بر روی زمین وجود دارد زیرا در برنامه‌های خبری اخیر اشارات زیادی به آنها شده است. با این حال هیچ‌گونه اقدامی برای رسیدن به فضا توسط آنها صورت نگرفته است. ما انتظار داریم که بعد از اتمام جنگ، مردم زمین تحقیقات خودشان را متوجه این مسئله کنند. ما با دقت اطلاعات و اخبار آنها را زیر نظر داریم و اخترشناسان نیز به دقت همه چیز را زیر نظر دارند.

با توجه به سطح پیشرفت تکنولوژی این سیاره فکر می‌کنیم که بیست سال طول خواهد کشید تا آنها موشکهای اتمی‌ای بسازند که بتواند فضا را تسخیر کند. با توجه به این مسئله، زمان آن فرا رسیده که ما یک پایگاه بر روی ماه تأسیس کنیم تا بتوانیم آزمایشهای آنها را به‌طور دائم و بهتر زیر نظر داشته باشیم.

ترس کان^۱

جنگ بر روی زمین تمام شده و این به علت استفاده از بمب اتمی بوده است. این مسئله تغییری در متن گزارش بالا ایجاد نمی‌کند. ولی ممکن است مردم زمین حالا وقت خودشان را صرف تحقیقات خالص علمی کنند و سریعتر از آنکه ما فکرش را می‌کنیم به نتیجه برسند. در یک گزارش خبری، آنها به امکان استفاده از نیروی اتمی در حرکت موشکها نیز اشاره کرده‌اند.

ت.

از: رئیس جمهور

به: ریاست اداره امنیت فضایی (ر.ا.ا.ف)

شما گزارش ترس کان را دیده‌اید. یک گروه تحقیق را با ماهواره در مدار زمین قرار دهید. آنها باید این سیاره را به دقت زیر نظر بگیرند و در صورت مشاهده آزمایشهای موشکی به ما اطلاع دهند. کاملاً دقت کنید تا حضور ما در ماه کاملاً سری باقی بماند. شما شخصاً مأمور این امر هستید. هر سال یک گزارش و در صورت لزوم بیشتر برای من بفرستید.

ک ک ۴

از: رئیس جمهور

به: ر.ا.ا.ف

گزارش راجع به زمین چه شد؟

ک ک ۴

از: ر.ا.ا.ف

به خاطر تأخیر متأسفم. علت تأخیر، خرابی سفینه حامل گزارش بود. در

سال گذشته هیچ اثری از آزمایشهای موشکی دیده نشد. در ضمن در اخبار آنها نیز به این مطلب اشاره‌ای نشده است.

رانس^۱

از: ر.ا.ا.ف

به: رئیس جمهور

شما گزارشهای سالانه مرا به پدر محترمتان دیده‌اید. در پانزده سال گذشته هیچ امر مهمی رخ نداده است و این گزارش از پایگاه ما در ماه به‌دستمان رسیده است:

یک موشک که مسلماً توسط نیروی اتمی پیش می‌رفت، اتمسفر زمین را از خشکیهای نیمکره شمالی ترک کرد و مسافتی معادل یک چهارم قطر سیاره را طی کرد و بعد تحت کنترل کامل به زمین برگشت.

رانس

از: رئیس جمهور

به: ریاست دولت

لطفاً نظرتان را اعلام کنید.

کی ۵

از: ریاست دولت

به: رئیس جمهور

این به معنی پایان سیاست همیشگی و سنتی ماست. تنها امید حفظ امنیت، جلوگیری از پیشرفت آنها در دستیابی به فضاست. از آنجایی که جاذبه زیاد زمین امکان فرود بر روی آن را به ما نمی‌دهد، دایره عمل ما محدود خواهد بود. این مسئله یک قرن پیش توسط انور^۱ مورد بحث قرار گرفته است و من با نتایج و نظرات او موافق هستم. ما باید فوراً در راستای آن نظریات عمل کنیم.

ف.ک.س

از: رئیس جمهور

به: رئیس دولت

به هیئت اطلاع دهید که فردا ظهر یک جلسه فوق العاده برقرار خواهد بود.

ک.ک.۵

از: رئیس جمهور

به: ر.ا.ا.ف

بیست سیفنه جنگی برای اجرای نقشه انور کافی خواهد بود. خوشبختانه

هنوز نیازی به مسلح کردن آنها نیست. لطفاً هر هفته گزارش پیشرفت کار را
برایم بفرستید.

کی ۵

از: ر.ا.ا.ف

به: رئیس جمهور

نوزده سفینه آماده هستند. بیستمین سفینه به علت اشکال در ساخت بدنه
دچار تأخیر است و تکمیل آن یک ماه دیگر طول خواهد کشید.

رانس

از: رئیس جمهور

به: ر.ا.ا.ف

نوزده سفینه کافی است. نقشه عملیاتی را فردا با شما مطالعه خواهم
کرد. آیا متن اعلامیه شما آماده است؟

کی ۵

از: ر.ا.ا.ف

به: رئیس جمهور

متن به شرح زیر است:

مردم زمین! ما ساکنین سیاره‌ای که شما مریخ نامیده‌اید، سالهاست که
آزمایشهای شما را برای دستیابی به امکان سفر در فضا زیر نظر گرفته‌ایم.

این آزمایشها باید قطع شوند. مطالعات ما راجع به نژادها، به ما ثابت کرده است که در مرحله کنونی تمدنتان، شما شایستگی ترک سیاره‌تان را ندارید. سفینه‌هایی را که بر فراز شهرهایتان می‌بینید، قادرند آنها را به‌طور کامل نابود کنند و اگر این اقدامات را قطع نکنید، این کار را هم خواهند کرد. ما یک ایستگاه مشاهداتی بر روی ماه شما تأسیس کرده‌ایم که هرگونه قصور از این دستورات را فوراً ردیابی و شناسایی خواهند کرد. اگر از این دستور اطاعت کنید، ما هرگز مزاحم شما نخواهیم شد. در غیر این صورت هر بار که یک موشک، اتمسفر زمین را ترک کند، یکی از شهرهای شما نابود و منهدم خواهد شد.

به امر رئیس جمهور و هیئت دولت مریخ

رانس

از: رئیس جمهور

به: ر.ا.ا.ف

موافقم. ترجمه را شروع کنید. من با لشکر سفر نخواهم کرد. بلافاصله بعد از برگشت، همه چیز را به من اطلاع دهید.

ک ک ۵

از: ر.ا.ا.ف

به: رئیس جمهور

مفتخرم که تکمیل موفقیت آمیز مأموریت را به شما اطلاع دهم. سفر به زمین بدون اشکال بود. پیغام رادیویی دریافت شده از زمین نشان می‌دهد که

آنها ما را از فاصله بسیار دور شناسایی کرده‌اند این باعث ایجاد هیجان بسیار زیادی آنجا شده است. لشکر بر اساس نقشه مستقر شده است و من التیماتوم را برای آنها خواندم. ما بلافاصله آنها را ترک کردیم و آنها از هیچ گونه سلاح مخربی بر ضد ما استفاده نکردند. من در دو روز آینده اطلاعات بیشتری را در اختیار شما خواهم گذاشت.

رانس

از: دبیر کل هیئت دانشمندان

به: رئیس جمهور

روان شناسان گزارش خودشان را تکمیل کرده‌اند که ضمیمه این نامه است.

همان طور که انتظار داشتیم، این خواسته ما اول باعث ناراحتی و عصبانیت این نژاد پر تحرک و فعال شد. شوکی که به غرور آنها وارد شد، بسیار شدید بود زیرا آنها فکر می‌کردند که تنها موجودات باهوش هستی هستند. به هر حال در عرض چند هفته در بیانیه‌های آنها تغییر فاحشی مشاهده شد. آنها متوجه شدند که ما تمام مخابرات رادیویی آنها را زیر نظر داریم و چند بیانیه مستقیم برای ما مخابره شد. آنها اعلام کردند با خواسته ما در مورد توقف همه آزمایشهای موشکی موافق هستند. این بسیار غیرمنتظره بود. حتی اگر آنها قصد گمراه کردن ما را داشته باشند، باز راه به جایی نخواهند برد زیرا ما دومین ایستگاه مشاهداتی را در خارج اتمسفر زمین در مدار قرار داده‌ایم. آنها نمی‌توانند به دور از چشمان ما سفینه فضایی بسازند. بر اساس دستور شما زمین به طور دائم و دقیق زیر نظر است.

تراس کان

از: ر.ا.ا.ف

به: رئیس‌جمهور

بله. در ده سال گذشته هیچ‌گونه آزمایش موشکی صورت نگرفته است. ما هرگز فکر نمی‌کردیم که زمین به این راحتی تسلیم شود! من نیز موافقم که وجود این نژاد یک تهدید دائمی برای تمدن ماست و ما مشغول انجام آزمایشهایی در راستای نظرات شما هستیم. با توجه به اندازه این سیاره، ما با مشکل بزرگی روبه‌رو هستیم. استفاده از مواد منفجره غیرممکن است. امید ما بیشتر معطوف به نوعی سم رادیواکتیو است. خوشبختانه ما زمان کافی برای تکمیل این تحقیقات داریم و من هم به‌طور منظم به شما گزارش کار را خواهم داد.

رانس

از: سرتیب هنری فوربس^۱ - بخش اطلاعات و امنیت - لشکر ویژه فضایی

به: پروفیسور س. ماکس تون - بخش زبان‌شناسی - دانشگاه آکسفورد

به وسیله خط انتقال ۲

کاغذهای بالا به همراه مقدار بیشتری از نوشته‌ها در خرابه‌ای که به نظر پایتخت مریخیها می‌آید پیدا شده است. استفاده متعدد از کلمه‌ای که برای نامیدن زمین به کار برده‌اند، نظر ما را جلب کرد و امیدواریم که شما بتوانید آن را ترجمه کنید. بقیه کاغذها را نیز به زودی برای شما ارسال خواهیم کرد.

۵. فوربس

ماکس عزیز!

متأسفم که نتوانستم زودتر از این با تو تماس بگیرم. به محض برگشت به زمین تو را خواهم دید.

مریخ یک خرابه است. سیستم هماهنگ سازی و موقعیت یابی ما کاملاً دقیق بود و بمبها درست در بالای شهرهای آنها ظاهر شده اند. پیش بینی بچه های مانت ویلسون کاملاً درست بود.

اشیای زیادی را به وسیله دو ماشین کوچک موجود به زمین ارسال می کنیم ولی تا وقتی که ماشین بزرگ اینجا ظاهر نشود، کارمان بسیار محدود خواهد بود. متأسفم که هیچ کدام از ما نمی توانیم به زمین برگردیم، پس لطفاً عجله کنید!

از اینکه می توانیم دوباره به تحقیق در مورد موشکها ادامه دهیم، خوشحال هستم. ممکن است مرا قدیمی بدانی ولی پرتاب شدن با سرعت نور در فضا به مذاق من اصلاً خوش نمی آید!

قربان شما - هنری

تبعیدِ اِثونِها

(اِثون به معنی تنها مانده و متعلق به زمانی بسیار دور می باشد.)

کوهها به وسیله رعد‌ها و تندرهایی که فقط انسان می‌توانست به وجود آورد، در حال لرزش بود. ولی در اینجا جنگ به نظر بسیار دور می‌رسید، زیرا نور کامل خورشید بر هیمالایا پرتو افشانی می‌کرد و آتش خشم‌آلود نبرد هنوز در پایین افق بود. و این هم مدت زیادی طول نخواهد کشید. ارباب می‌دانست که همان‌طور که دایره محاصره نیروهایش تنگتر می‌شود، آخرین باقیمانده نیروهایش نیز از آسمان به زمین سقوط می‌کنند تا به این ترتیب دشمن به محل مخفیگاهش نزدیک شود.

حداکثر تا یک ساعت دیگر، رؤیای امپراتوری ارباب برای همیشه در گذشته گم می‌شد. ملتها باز هم او و اسمش را نفرین خواهند کرد ولی دیگر از آن ترسی نخواهند داشت. بعدها حتی همین نفرت هم از بین خواهد رفت و دیگر بین او، هیتلر، ناپلئون و چنگیز خان تفاوتی نخواهد بود. او نیز مانند دیگران شب‌چی خواهد بود که در راهرو بی‌پایان زمان به سمت فراموشی خواهد رفت.

در فاصله‌ای دور، در جنوب، ناگهان از پشت کوهی، نوری عظیم و بنفش

رنگ به آسمان برخاست. ساعتها بعد بالکنی که ارباب بر روی آن ایستاده بود، بر اثر امواجی که از میان صخره‌های زیر آن رد می‌شد، درهم می‌شکست و خراب می‌شد. لحظاتی بعد صدای مهیب انفجار به گوش رسید. مسلماً آنها نمی‌توانستند این قدر نزدیک باشند! ارباب امیدوار بود که این چیزی جز یک اژدر هوایی نباشد که از خط دفاعی عبور کرده است. در غیر این صورت زمانی که در اختیار داشت، کوتاهتر از آنچه فکرش را می‌کرد، بود.

فرمانده نیروها از سایه بیرون آمد و در کنار نرده به او ملحق شد. چهره‌اش مارشال-مردی که بعد از ارباب، بیش از دیگران مورد تنفر بود- پر از خطوط و قطرات عرق بود. چندین روز نخوابیده بود و یونیفورمش از بدنش آویزان بود. ولی چشمانش با وجود اطلاع از شکست، با افتخار می‌درخشید. او در سکوت، منتظر آخرین دستورات شد. دیگر کاری باقی نمانده بود که انجام نداده باشد.

با فاصله سی مایل، اورست همیشه پوشیده از برف، نور حاصل از یک انفجار در پایین خط افق را منعکس کرد. ارباب هنوز نه حرکتی کرده بود و نه چیزی گفته بود. تا اینکه یک موشک شلیک شد و با فاصله زیاد از بالای سرشان رد شد، بعد او برای آخرین بار نگاهی به دنیایی که دیگر هرگز نمی‌توانست ببیند، انداخت و برگشت و شروع به رفتن به اعماق کرد.

آسانسور، هزارپا پایین رفت. دیگر صدای جنگ شنیده نمی‌شد. وقتی که او از اتاقک خارج شد، ارباب یک کلید مخفی را فشار داد. مارشال وقتی که صدای افتادن صخره‌ها را از بالا شنید، لبخندی زد. او می‌دانست که دیگر امکان تعقیب شدن و یا فرار وجود ندارد.

مانند همیشه، همین که ارباب وارد اتاق شد، تمام ژنرالها به سرعت به حالت احترام ایستادند. او در سکوت به سمت صندلی‌اش رفت، در حالی که

خودش را برای سخت‌ترین سخنرانی عمرش آماده می‌کرد. تمام وجودش می‌سوخت. متوجه چشمانی شد که توسط او به نابودی رهبری شده بودند. می‌توانست در پشت سر آنها لشکرها و بخشهای مختلف ارتش را ببیند که خون آنها بر دستانش سنگینی می‌کرد. و بدتر از همه منتظران ساکت ملتها بودند که حالا دیگر نمی‌توانستند به دنیا بیایند.

بالاخره شروع به صحبت کرد. صدای او مانند همیشه قوی و محکم بود و بعد از چند کلمه بار دیگر به ماشینی عالی تبدیل شد که کارش تخریب و نابودی بود.

آقایان! این آخرین ملاقات ما خواهد بود. دیگر نقشه‌ای برای مطالعه نداریم و طرحی نیز نباید اجرا کنیم. جایی در آن بالا؛ ارتشی که ما با چنان دقت و افتخار بنیاد نهاده بودیم، تا آخرین توانش خواهد جنگید. در عرض چند دقیقه دیگر هیچ کدام از آن ماشینها نخواهند توانست در آسمان بمانند و از بین خواهند رفت.

من می‌دانم که برای تمامی کسانی که اینجا هستند، امکان فکر کردن به تسلیم اصلاً وجود ندارد. به این ترتیب به زودی همه شما در این اتاق خواهید مرد. شما به اهداف ما خدمت کردید و باید به دستاوردی بهتر می‌رسیدید. ولی متأسفانه این طور نشد. با این حال نمی‌خواهم فکر کنید که از همه جهات شکست خورده‌ایم. در گذشته دیده‌اید که نقشه‌های من برای هرگونه اتفاقی آماده بود. فرقی نمی‌کرد که وقوع این اتفاق تا چه حد ممکن بود. بنابراین تعجب نکنید اگر بگویم که من حتی برای شکست هم خودم را آماده کرده بودم.

او هنوز هم یک سخنران ماهر بود. مکشی کرد تا با رضایت خاطر تغییر حالت در صورت خسته‌افرادش را ببیند. بعد ادامه داد: «افشای راز من برای شما اشکالی ندارد، زیرا دشمن هرگز نخواهد توانست این محل را پیدا

کند. مدخل ورودی توسط هزاران پا سنگ و صخره پر شده است.»

هنوز حرکتی وجود نداشت. فقط رنگ چهره مدیر تبلیغات ناگهان سفید شد و بعد به سرعت به حالت طبیعی برگشت. ولی نه به آن سرعت که از چشمان ارباب فرار کند. ارباب به این شک همیشگی و طبیعی در مقابل مرگ خندید. دیگر فرقی نمی کرد، راست یا دروغ، همه آنها به زودی می مردند. همه به غیر از یکی.

ادامه داد: «دو سال قبل وقتی که ما در نبرد آنتارکتیکا شکست خوردیم، من می دانستم که دیگر نمی توانیم به پیروزی صد در صد مطمئن باشیم. به این ترتیب خودم را برای امروز آماده کردم. دشمن قسم خورده است که مرا بکشد. هیچ جایی بر روی زمین وجود ندارد که من بتوانم پنهان شوم. چه برسد به اینکه بخواهم تمام این تشکیلات را بازسازی کنم. ولی یک راه دیگر هم وجود دارد، اگر چه کمی مایوس کننده هم هست.

پنج سال قبل یکی از دانشمندان ما تکنیک توقف حرکت را تکمیل کرد. او متوجه شد که تقریباً با وسایل ساده‌ای می توان روند حیات را برای مدت نامعلومی متوقف کرد. من قصد دارم از این کشف بزرگ استفاده کنم تا از زمان حال به آینده‌ای فرار کنم که دیگر کسی مرا نمی شناسد. آن موقع من می توانم یک بار دیگر نبردم را شروع کنم. آن هم به وسیله بعضی ابزارها که اگر فرصت کافی داشتیم، در همین جنگ از آنها استفاده می کردیم و پیروز می شدیم.

خدا حافظ آقایان! یک بار دیگر از کمکهای شما بی نهایت تشکر می کنم و به خاطر سرانجام بدش نیز متأسفم.»

او سلامی نظامی داد، بر روی پاشنه پا چرخید و آنجا را ترک کرد. در

فلزی با صدایی مهیب که نشانهٔ تصمیم نهایی بود، در پشت سرش بسته شد. سکوتی تلخ و سرد بر همه حکمفرما شد. بعد مدیر تبلیغات به سمت در خروجی حمله برد ولی به زودی با یک فریاد عقب نشست. در آهنی بسیار داغ شده بود و امکان دست زدن به آن نبود. وزیر جنگ اولین کسی بود که سلاح خودکار خودش را از جلد در آورد.



حالا دیگر ارباب هیچ عجله‌ای نداشت. به محض خروج از اتاق کنفرانس، کلید مخفی جوش الکترونیکی را روشن کرده بود. عملی مشابه، باعث باز شدن دریچه‌ای در دیوار راهرو شده بود، در نتیجه یک راهرو دایره‌ای که دارای شیبی به سمت بالا بود، در مقابلش ظاهر شده بود. او به آرامی شروع به رفتن کرد.

هر چند صد پا، پیچ تندی در تونل وجود داشت ولی در هر حال شیب سر بالایی آن همچنان ثابت باقی می‌ماند. در سر هر پیچ می‌ایستاد تا دکمه‌ای را فشار دهد و بعد صدای مهیب فروریختن سنگها در محل راهروها شنیده می‌شد.

مسیر باریک، پنج بار تغییر جهت داده بود که بالاخره به یک اتاق فلزی کروی شکل ختم شد. چندین در به آرامی بسته شدند و بر روی لاستیکهایی محکم، فرورفتند و بعد آخرین قسمت تونل نیز فروریخت. دیگر دشمنان ارباب و دوستانش نمی‌توانستند مزاحم او شوند.

او به سرعت به همه چیز در اتاق نگاه کرد تا مطمئن شود که همه چیز آماده است. بعد به سمت صفحهٔ ساده رفت و تمام کلیدهای روی آن را یکی بعد از دیگری روشن کرد. آنها از جریانهای برق اندکی استفاده می‌کردند ولی در

عوض به گونه‌ای ساخته شده بودند که برای همیشه دوام آورند، مانند بقیه چیزهای دیگر داخل آن اتاق. حتی دیوارها نیز از فلزی غیر از استیل بی دوام ساخته شده بودند.

پمپها شروع به کار کردند و نیتروژن استریل شده را جانشین هوای داخل آنجا کردند. ارباب با سرعت حرکت کرد و بر روی مبل نشست. او فکر کرد که می‌تواند شعاعهای کشنده باکتریها را که از لامپهای بالای سرش می‌تابید، حس کند، ولی این چیزی جز وهم نبود. او از زیر کاناپه، آمپولی در آورد و مایع سفید رنگی را به دستش تزریق کرد. بعد آرام گرفت و منتظر شد.

به همین زودی اتاق خیلی سرد شده بود. به زودی یخچالها دما را به زیر نقطه انجماد می‌برند و برای ساعتها در همان حالت نگه می‌داشتند. بعد دما به حالت عادی بر خواهد گشت. تا آن موقع تمام باکتریها از بین می‌رفتند و ارباب می‌توانست بدون تغییر برای همیشه بخوابد.

نقشه او این بود که صد سال منتظر بماند. جرئت نداشت بیشتر از آن وقت تلف کند، زیرا بعد از بیدار شدن، اول باید تمام تغییرات علمی و اجتماعی سالهای گذشته را فرا می‌گرفت. حتی صدسال هم کافی است تا چنان تمدن گذشته را تغییر دهد که برای او غیر قابل درک شود، ولی باید خطر می‌کرد. کمتر از یک قرن اصلاً مناسب نبود، زیرا خاطرات تلخ هنوز می‌توانستند در اذهان بعضیها وجود داشته باشند.

در زیر صندلی، در داخل یک محفظه خلاء، یک شمارشگر وجود داشت که بوسیله ترموکوپلرها کار می‌کرد که هزاران پابالتر در دامنه شرقی کوهها - که هیچگاه برفگیر نمی‌شدند - کار گذاشته شده بودند. هر روز خورشید در هنگام بالا آمدن، آنها را به کار می‌انداخت و شمارشگر، یک روز دیگر به حافظه‌اش می‌افزود. به این ترتیب حساب روزها و شبها در

محلی که ارباب خوابیده بود، نگه داشته می شد.

وقتی که یکی از شمارشگرها به مجموع سی و شش هزار می رسید، کلیدی بسته می شد و اکسیژن به داخل اتاق سرازیر می شد. دما افزایش می یافت و آمپول اتوماتیکی که به دست ارباب بسته شده بود، مقدار معینی مایع را به بدن او تزریق می کرد. او بیدار می شد. بعد دکمه ای را که دیواره سمت بیرونی کوه را منفجر می کرد، فشار می داد و راه او به دنیای بیرون باز می شد.

به همه چیز فکر شده بود، امکان شکست وجود نداشت. از هر ماشینی سه تا ساخته شده بود و در ساخت آنها از بهترین علوم بهره گرفته شده بود. همان طور که ارباب به آرامی، خود آگاهی اش را از دست می داد، آخرین فکرش نه به زندگی گذشته اش مربوط می شد و نه به مادرش که تمام آرزوهایش بر باد رفته بود. قطعه ای از شعری قدیمی ناخواسته به ذهنش رسید:

بخواب، شاید رؤیایی داشته باشی...

نه، او جرئت خواب دیدن را نداشت، او فقط می خوابید... خواب... خواب... خواب...



بیست مایل آن طرف تر، نبرد به آخرین دقایق رسیده بود فقط حدود یک دو جین از سفینه های ارباب باقی مانده بودند که بدون امید در مقابل آتش بی امان دشمن مقاومت می کردند. اگر به نیروهای مهاجم دستور داده نشده بود که بیهوده خودشان و سفینه هایشان را به خطر نیندازند، عملیات نیز تا الان به پایان رسیده بود. تصمیم نهایی را سلاح های دوربرد می گرفتند. به

این ترتیب، بزرگترین سفینه‌های رزمی عصر حاضر، با پناه گرفتن در پشت کوهها بر نیروهای ارباب، موشکهای بسیار و پی در پی شلیک می‌کردند. بر روی یکی از سفینه‌ها یک افسر هندی جوان، دستگاهش را با دقت بسیار تنظیم کرد و به آرامی با پایش پدالی را فشار داد. وقتی که موشکها از سفینه جدا شدند و به سمت دشمن حرکت کردند، فقط یک لرزش اندک احساس شد. جوان هندی با حالت انتظار و هیجان، همان‌طور که به ساعت نگاه می‌کرد و ثانیه‌ها را می‌شمرد، منتظر شد. فکر کرد که احتمالاً این آخرین موشکهایی بود که او می‌توانست شلیک کند. حالا او غروری را که انتظارش را داشت، در خود نمی‌دید. در حقیقت تا حدی نسبت به دشمن شکست خورده، احساس دلسوزی می‌کرد. دشمنی که حالا فقط ثانیه‌های آخر عمرش را می‌گذراند.

در فاصله‌ای دور، کره‌ای از آتشی بنفش رنگ از پشت کوهها به آسمان برخاست. قطعات سفینه‌های درهم شکسته نیز در میان آن دیده می‌شد. افسر به جلو خم شد و شروع به شمارش کرد. یک-دو-سه-چهار-پنج بار صدای انفجار آمد، بعد آسمان دوباره صاف شد. قطعات معلق در هوا نیز رفته بودند.

افسر به‌طور مختصر در گزارشش نوشت: «ساعت ۱۲۴. گروه موشکهای شماره ۱۲ آتش شد. پنج‌تای آنها در میان سفینه‌های دشمن منفجر شد. یک موشک هم عمل نکرد.»

او با افتخار زیر آن را امضا کرد و بعد قلمش را به زمین گذاشت، مدتی به جلد قهوه‌ای رنگ و آشنای کتاب گزارش خیره شد، با سیگاری که در حال سوختن بود و فنجانها و لیوانهایی که اینجا و آنجا بدون نظم رها شده بودند. شروع به ورق زدن دفترچه کرد و دستخطهای نفرات قبلی را یکی یکی دید و مانند همیشه بالاخره به صفحه‌ای رسید که مردی که زمانی دوستش بود،

امضا کرده بود ولی آن قدر زنده نمانده بود که آن را به پایان برساند.
با تأسف کتاب را بست و آن را در گاو صندوق گذاشت. جنگ تمام شده
بود.



در فاصله‌ای دور و در میان کوهها، موشکی که منفجر نشده بود، هنوز
به وسیله راکتهایش بر سرعتش می افزود. حالا آن موشک فقط به صورت
یک خط محو نورانی دیده می شد که از میان دامنه‌های یک درّه تنها عبور
می کرد. برفها به همین زودی شروع به آب شدن کرده بودند و از دامنه‌ها به
سمت پایین سرازیر بودند و سکوت را می شکستند.

هیچ راه فراری از درّه وجود نداشت. زیرا به وسیله یک دیوار به ارتفاع
هزار پا مسدود شده بود. در اینجا موشکی که یک بار اشتباه کرده بود، هدفی
مهمتر و بزرگتر پیدا کرد. مقبره ارباب چنان در اعماق کوهها ساخته شده
بود که حتی بر اثر انفجار، لرزشی هم نکرد ولی هزاران تن سنگ، سه وسیله
کوچک را از سیمهایش قطع کرد و با خود به همراه برد و آینده‌ای که در آنها
وجود داشت نیز با آنها به فراموشی سپرده شد.

اولین شعاعهای نور خورشید، باز هم به چهره مجروح کوه خواهند تابید ولی
شمارشگرهایی که منتظر سی و شش هزار طلوع خورشید بودند، باید
همچنان تا وقتی که نه غروبی بود و نه طلوعی، منتظر شوند.

در سکوت مقبره - که هنوز به مفهوم واقعی یک قبر نبود - ارباب چیزی در
مورد این وقایع نمی دانست او تا مدتها بعد از پایان قرن به خوابش ادامه
خواهد داد، مدتهای بسیار زیاد.

بعد از مدتی که بر اساس بعضی استانداردها، چندان طولانی هم نبود، پوسته زمین به این نتیجه رسیده بود که به اندازه کافی وزن کوههای هیمالایا را تحمل کرده است. به آرامی از ارتفاع کوهها کم شد، در حالی که دشتهای جنوبی هند به آرامی به سمت آسمان حرکت می کردند. به زودی فلات سیلان بلندترین نقطه در روی زمین بود و اقیانوسی که روی اورست را فرا گرفته بود، پنج و نیم مایل عمق داشت. باز هم خواب ارباب بدون رؤیا و بدون اختلالی ادامه داشت.

به آرامی و باصبر تمام، گل و لای بار دیگر به اعماق اقیانوس و بر روی خرابه های هیمالایا فرود آمدند. لایه ای که روزی تبدیل به گچ می شد، بر ضخامتش به اندازه دو سانتیمتر در یک قرن می افزود. اگر شخصی مدتها بعد به آنجا برمی گشت، متوجه می شد که عمق آنجا دیگر پنج، چهار و حتی سه مایل هم نیست. بعد بار دیگر زمینها تا خوردند و در مکان اقیانوس تبت بار دیگر کوهها سر به فلک کشیدند. ولی ارباب چیزی در این باره نمی دانست. حتی وقتی که بارها و بارها این عمل تکرار شد، باز هم چیزی نفهمید.

حالا که رودخانه ها و باران این گچها را شسته و به اقیانوس عجیب و جدید حمل می کردند، سطح آب نیز به پایین و به سمت مقبره پنهان ارباب حرکت می کرد. به آرامی مایلها صخره و سنگ خرد و شسته و ناپدید شدند و بالاخره کره ای که حاوی جسم ارباب بود، به نور خورشید روز باز گشت. اگر چه حالا روزها خیلی طولانی تر و نور کمتر از موقعی شده بود که ارباب چشمانش را بسته بود.

ارباب هیچ رؤیایی درباره نسلها و نژادهایی که بعد از به خواب رفتن در آن صبح دوران جوانی زمین، به وجود آمده و از بین رفته بودند، ندیده بود. آن صبح حالا بسیار دور بود و سایه ها به سمت شرق کشیده شده بود.

خورشید در حال مرگ بود و زمین هم بسیار پیر شده بود. ولی هنوز فرزندان آدم بر دریاها و آسمانها حکومت می کردند و اثر خنده ها و گریه هایشان را در دشتها، دره ها و چوبهایی که از تپه ها قدیمی تر بودند، به جای می گذاشتند. بیش از نیمی از خواب بدون رؤیای ارباب نگذشته بود که ترویندور^۱ فیلسوف به دنیا آمد. در دوره بین پایان سلطنت خاندان نودو هفتم و ایجاد امپراتوری پنجم کهکشانشانها. او در جایی بسیار دور از زمین به دنیا آمده بود. انسانهای اندکی وجود داشتند که دیگر بر سیاره مادر پا بگذارند. جایی که با قلب کهکشانشانها و هستی فاصله ای عظیم داشت.

وقتی که بر خورد و درگیری میان ترویندور و امپراتوری اجتناب ناپذیر شد، آنها او را به زمین آوردند. در آنجا توسط کسانی که افکارشان توسط او مورد حمله قرار گرفته بود، محاکمه شد و در اینجا بود که آنها برای مدتی طولانی راجع به سرنوشت او فکر کردند.

یک مورد بی نظیر بود. فرهنگ فیلسوف مآبانه و ظریفی که بر کهکشانشان حکمروایی می کرد، هرگز با مخالفی روبه رو نشده بود، حتی در حد امور عقلی و ذهنی صرف. و در اینجا بر خورد ظریف و آرام اراده ها آن را دچار لرزشی اساسی کرده بود. این یک امر عادی بود که هرگاه اعضای کمیسیون، گرفتن تصمیمی برایشان غیر ممکن می شد، از ترویندور تقاضای کمک کنند.

ترویندور در ساختمان عدالت قضایی که از سفیدی می درخشید و یک میلیون سال بود که کسی به آن وارد نشده بود، با افتخار تمام در مقابل مردانی ایستاد که قدرت خودشان را اثبات می کردند. او در سکوت به تقاضای آنها گوش کرد و بعد مکثی کرد. قضات با صبر تمام منتظر شدند، تا

اینکه بالاخره او گفت: «شما پیشنهاد می‌کنید که من دیگر با شما مخالفت نکنم. ولی من نمی‌توانم قولی بدهم که نتوانم از عهده آن برآیم. نظرات ما آنچنان متفاوت است که دیر یا زود بار دیگر موجب برخورد و درگیری خواهد شد.

زمانی وجود داشت که شما راحت‌تر می‌توانستید تصمیمی بگیرید. می‌توانستید مرا تبعید یا اعدام کنید. ولی امروز شما در کدام سیاره می‌توانید مرا پنهان کنید که قادر به ترک آنجا نباشم؟ به یاد داشته باشید که من تعداد زیادی مرید و هوادار دارم که در تمام کهکشان پراکنده‌اند.

در اینجا فقط همان راه حلها باقی می‌ماند. من هیچ‌گونه ایرادی نمی‌بینم که شما قوانین مربوط به اعدام را دوباره مد نظر قرار دهید و در مورد آن تجدید نظر کنید و آن را اجرا کنید.»

زمزمه‌ای که حاکی از ناراحتی اعضای هیئت قضات بود، شنیده شد و رئیس در حالی که رنگش قرمز شده بود، به تندی جواب داد: «این اشاره‌ای بی‌معنی و غیرقابل قبول بود. ما از شما پیشنهادهای جدی خواستیم و نه تذکرات بی‌جا در مورد رسوم وحشیانهٔ اعقابمان.»

ترویندور سرش را به پایین خم کرد و گفت: «من فقط به تمام راه حلها و امکانات موجود اشاره کردم. البته دو چیز دیگر هم به ذهن من خطور کرده است. بسیار ساده است که شما شیوه و مبنای فکری مرا در راستای افکار خودتان تغییر دهید تا بدین وسیله از برخوردهای آینده پیشگیری کنید.

— ما قبلاً این موضوع را بررسی کرده‌ایم. اگر چه راه حل ساده‌ای بود ولی مجبور شدیم آن را ندیده بگیریم. زیرا تخریب شخصیت شما چیزی جز جنایت نیست. تنها پانزده نفر دیگر در کل هستی وجود دارد که از شما باهوش‌تر و با استعدادتر هستند و ما حق نداریم که با آن بازی کنیم. و بالاخره پیشنهاد آخر شما چیست؟

اگر چه شما نمی‌توانید مرا به فضا تبعید کنید ولی با این حال هنوز یک راه حل وجود دارد. رودخانه زمان تا جایی که فکر ما کار می‌کند، کشیده شده است. به وسیله این نهر، مرا به زمانی بفرستید که مطمئن شوید این تمدن نیز دیگر رفته است. من می‌دانم که شما می‌توانید این کار را به وسیله میدان زمان روستون^۱ انجام دهید.

سکوتی طولانی برقرار شد. اعضای هیئت قضات در سکوت تصمیم‌هایشان را به ماشین پیچیده تحلیلگر دادند تا آنها را مقایسه کند و به یک نتیجه واحد برسد. بالاخره رئیس جلسه گفت: «موافقت حاصل شد. ما شما را به زمانی می‌فرستیم که هنوز خورشید به اندازه کافی گرم هست که بتوان بر روی زمین زندگی کرد. ولی آن قدر دور که امکان یافتن هیچ گونه نشانه‌ای از تمدن وجود نداشته باشد. ما همچنین همه امکانات لازم را برای ایمنی و آسایش مناسب در اختیار شما قرار خواهیم داد. حالا شما می‌توانید ما را ترک کنید. به محض آنکه همه امکانات حاضر شد، شما را صدا خواهیم کرد.»

ترویندور تعظیمی کرد و سالن ساخته شده از مرمر را ترک کرد. هیچ محافظی او را دنبال نمی‌کرد. حتی اگر می‌خواست، باز هم جایی وجود نداشت که بتواند به آنجا پناهنده شود، آن هم در کهکشان بزرگی که سفینه‌های بزرگ می‌توانند در مدت یک روز پهنای آن را ببینند.



ترویندور برای اولین و آخرین بار در ساحل اقیانوسی ایستاد که زمانی

«آرام» نام داشت و به صدای برگهای درختی گوش داد که زمانی نخل نامیده می‌شد. ستاره‌های اندکی در منطقه خالی فضا که خورشید از آنجا می‌گذشت و نورش را در این دنیای پیر می‌پراکند، دیده می‌شد. ترویندور شک داشت که اگر دوباره به آسمان نگاه کند، باز هم بتواند آنها را ببیند، آن‌هم در آینده‌ای چنان دور که خورشید هم خودش در حال مرگ باشد.

صدایی از گیرنده‌ای که بر روی میچ دستش قرار داشت، شنیده شد. بالاخره زمان رفتن رسید. او پشتش را به اقیانوس کرد و با افتخار به ملاقات تقدیرش رفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که میدان زمان او را فرا گرفت. افکار او برای یک لحظه که در آن اقیانوس ناپدید شده بود، تردید آمیز شد. امپراتوری کهکشانش گذشت و ستاره بزرگ نیز به عدم پیوست.

ولی برای ترویندور اصلاً زمانی نگذشت. او فقط می‌دانست که در یک قدم، شنهای خیس در زیر پایش بود، و در قدم بعد، صخره‌های سخت و پخته شده را حس کرد. نخلها ناپدید شدند و دیگر صدای دریا شنیده نمی‌شد. یک نگاه به تنهایی نشان می‌داد که حتی خاطره دریا هم مدتها بود که از این مکان رخت بسته بود. تا افقهای دور، کویری بزرگ از خرده سنگهای قرمز رنگ دیده می‌شد. هیچ‌گونه گیاه سبزی در آن دیده نمی‌شد. از بالای سر، یک دایره نارنجی رنگ عجیب دیده می‌شد. خورشید آن قدر ضعیف شده بود که تعداد زیادی ستاره به‌طور واضح قابل دیدن بودند.

با این حال به نظر می‌رسید که هنوز حیاتی در روی این دنیای باستانی و قدیمی وجود دارد. در سمت شمال-اگر هنوز واقعاً شمال باقی مانده باشد- یک ساختمان فلزی در نور کم رنگ می‌درخشید. فاصله آنها فقط چند صد یارد بود. وقتی که ترویندور شروع به حرکت کرد، متوجه سبکی خودش شد. ظاهراً، جاذبه هم ضعیف شده بود.

هنوز راه زیادی نرفته بود که متوجه شد این ساختمان فلزی در آنجا ساخته نشده، بلکه به نظر می‌رسید که در آنجا نهاده شده است، زیرا همراه زمین زیرش، دارای شیب بود. ترویندور اندیشید که واقعاً خوش شانس بوده است که به این سرعت به ظواهر تمدن دست یافته است. او چند قدم دیگر پیش رفت تا اینکه بار دیگر متوجه شد که تصادف این ساختمان را به اینجا نیاورده بود، بلکه طراح اصلی آن این‌طور می‌خواست است و پی برد که این چیز نیز به اندازه خودش در این دنیا عجیب و غریب به نظر می‌رسد. همان‌طور که به سمت آن پیش رفت، امیدش را برای ملاقات شخصی که از آن خارج شود، از دست داد.

صفحه فلزی بالای در نیز اطلاع زیادی به او نداد. آن صفحه چنان نو بود که به نظر می‌رسید تازه از قبر و از درون زمین سر برآورده است و کلمات پیغام، یک لحظه امید و بعد تلخی را برایش به ارمغان آورد.



به ترویندور، با احترامات بسیار از هیئت قضات این ساختمان را که ما بعد از تو به وسیله میدان زمان برای تو فرستاده‌ایم، تمام نیازهایت را برای مدتی نامعلوم تأمین خواهد کرد.

ما نمی‌دانیم در عصری که هستی، آیا تمدنی وجود دارد یا نه؟ ممکن است از آنجایی که کروموزم‌ها از ستاره‌ها بر نژاد ما مسلط شده است، نسل بشر نیز از بین رفته باشد و یا اینکه تبدیل به موجودی جدید و متفاوت شده باشد. کشف این بر عهده خودت است.

تو حالا در غروب زمین هستی و امیدواریم که تنها نباشی. ولی اگر تقدیر تو این بوده است که آخرین موجود زنده در این دنیای قدیمی و محبوب

باشی، پس بدان که این انتخاب خودت بوده است.

بدرود.

ترویندور دوبار پیغام را خواند، در حالی که با دردی قلبی متوجه شد که آخرین جملات توسط دوست شاعر خودش سینتی لارن^۱ نوشته شده است. موجی از احساس تنهایی بر روحش غلبه کرد. بر روی یک صخره نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

مدتی بعد برخاست و به ساختمان وارد شد. قلباً از شیوه‌ای که هیئت قضات در مقابل او پیش گرفته بودند، راضی و متشکر بود. هرگز فکر نمی‌کرد که در طول عمر او بتوان به تکنیک ارسال یک ساختمان کامل به آینده، دست یافت. ناگهان فکری به ذهنش رسید و برای اولین بار به تاریخ حک شده در زیر صفحه فلزی پیغام نگاه کرد. حالا پنج هزار سال از ایستادن او در ساختمان عدالت و دادگستری می‌گذشت.

پنجاه قرن طول کشیده بود که قضات به قولی که به یک مرد - که ارزشی بیش از یک مرده نداشت - داده بودند، عمل کنند. ممکن است هیئت دچار خطایی شده باشد و باز همین هم خارج از محدوده درک و فهم مردم اعصار گذشته بود.

چندین روز گذشت تا اینکه ترویندور بالاخره ساختمان را ترک کرد. هیچ چیز را فراموش نکرده بودند، حتی دستگاه ضبط افکارش را نیز برایش فرستاده بودند. او می‌توانست به مطالعاتش درباره ماهیت حقیقت ادامه دهد و تا پایان خلقت و هستی به ساخت تئوریهای مختلف اقدام کند. اگر چه چون هیچ مغز و ذهن دیگری در روی زمین وجود نداشت این کار عبث و

بیهوده می نمود. او اندیشید که دیگر این خطر وجود ندارد که افکارش در مورد هدف و قصد از خلقت انسان، او را در مقابل جامعه و دادگاهی دیگر قرار دهد.

ترویندور تا وقتی که تمام ساختمان را به خوبی بازرسی نکرد، نظرش را متوجه دنیای بیرون نساخت. مهمترین مشکل، برقراری ارتباط با تمدن بود، البته به شرط آنکه چنین چیزی اصلاً وجود داشته باشد. آنها یک گیرنده رادیویی بسیار قوی به او داده بودند. او ساعتها در اتاق بالا و پایین رفت و قدم زد، به این امید که بتواند یک ایستگاه فرستنده را کشف کند. فقط صدای خش و خش ناشی از اختلالات جوی به گوش می رسید. یک بار صدایی به گوشش رسید که شبیه حرف زدن به زبانی کاملاً غیر بشری و انسانی بود. ولی نهایتاً جستجوی او بی نتیجه ماند. امواجی که برای اعصار بسیار طولانی یک مستخدم وفادار بشر بود، حالا کاملاً خاموش و ساکت بودند.

ابدیت، با هم تنها مانده بودند و زمین هم چیزی جز یک سیاره کوچک نبود. او می توانست در مدت چند سال آن را به طور کامل جستجو کند. به این ترتیب این تبعیدی تنها چندین ماه را به یک اکتشاف منظم اختصاص داد و هر بار به خانه اش در آن دشت سنگهای قرمز باز می گشت. همه جا همان صحنه خرابه ها و فراموشی را دید. حتی نمی توانست حدس بزند که چه زمانی اقیانوسها نابود شده بودند ولی با مرگشان مقادیر زیادی نمک را به جای گذاشته بودند و به تمام دشتهای و کوهها، رنگی خاکستری و زشت داده بودند.

ترویندور از اینکه بر روی زمین متولد نشده بود و عظمت دوران جوانی زمین را ندیده بود، خوشحال بود. اگر چه او یک غریبه بود ولی تنهایی و خرابی، قلبش را به درد می آورد. اگر او قبلاً اینجا زندگی می کرد، صد در

صد دچار غمی غیر قابل تحمل می‌شد.

ترویندور هزاران مایل مربع از زمینها را در هنگام جستجو از قطبی تا قطب دیگر، زیر پا گذاشت. فقط یک بار نشانه‌ای از تمدن زمین یافت. در یک درّه عمیق در نزدیکی استوا خرابه‌های یک شهر کوچک و عجیب را در میان سنگهای سفید و با معماری‌ای بسیار عجیب‌تر، کشف کرد. اگر چه شنها بخشی از ساختمانها را پوشانده بود ولی به خوبی حفظ شده بودند. او برای یک لحظه از اینکه بشر در این خانه اولیه اش اثری از خودش به جای گذاشته است، خوشحال و شاد شد.

ولی این حالت، دوامی نیافت. ترویندور متوجه شد که ساختمانها بیش از اندازه عجیب هستند، زیرا هیچ انسانی نمی‌توانست به آن وارد شود. تنها مداخل ورودی آنها، بسیار پهن بود. آن هم به صورت افقی و نزدیک به سطح زمین، پنجره‌ای هم وجود نداشت. بعد از مدتی ذهن او از تصور موجوداتی که می‌توانستند در آن زندگی کنند، خسته شد. با وجود تنهایی رو به فزونی اش، از اینکه ساکنین غیر انسانی این شهر مدتها قبل از بین رفته‌اند، خوشحال شد. وقت زیادی را آنجا تلف نکرد، زیرا شب نزدیک بود و فضای حاکم بر درّه، اصلاً احساس خوبی به او نمی‌داد.

حتی یک بار حیات هم پیدا کرد. در حال سفر در بستر یک اقیانوس از بین رفته بود که ناگهان چیزی رنگین نظر او را جلب کرد. بر روی یک تپه کوچک که هنوز توسط شنها پوشیده نشده بود، تعدادی علفهای باریک و نازک وجود داشت. فقط همین بود ولی همین منظره اشک را از چشمان او سرازیر کرد.

ماشین را فرود آورد و از آن خارج شد و در اثر این شتاب، یکی از پره‌ها را تقریباً خراب کرد. به آرامی و با احساسات عمیق، دستش را بر روی این قالی چمنی کوچک کشید. این تنها حیات موجود بر روی زمین بود. قبل از

ترک آنجا و اطراف آن را تا جایی که میزان آب موجود اجازه می داد، آبیاری کرد. عملی بیهوده بود ولی در عوض احساس خوبی به او دست داد. حالا دیگر جستجو تقریباً تکمیل شده بود. ترویندور مدت‌ها پیش تمام امیدش را از دست داده بود. ولی روح سرکش او هنوز او را به پرسه زدن در پهنه این دنیا و امی داشت تا وقتی که آنچه را که از آن می ترسید- یعنی تنهایی را- اثبات نمی کرد، نمی توانست استراحت کند. به این ترتیب بود که او بالاخره مقبره ارباب را، در حالی که در زیر نور خورشید، اندکی می درخشید، پیدا کرد.



ذهن ارباب قبل از بدنش بیدار شد. در حالی که او دراز کشیده بود و حتی قادر به تکان دادن پلک‌هایش نبود، خاطرات به ذهنش راه یافتند. بالاخره صدسال به سلامتی گذشته بود! بزرگترین قمار بشر که او بدان اقدام کرده بود، با موفقیت به نتیجه رسیده بود. خستگی عظیمی سراپای وجودش را در بر گرفت و بار دیگر بیهوش شد.

به زودی مه بر طرف شد و او خودش را قویتر احساس کرد، اگر چه هنوز ضعیفتر از آن بود که بتواند حرکت کند. او در تاریکی دراز کشید و سعی کرد که تمام قدرتش را جمع کند. اندیشید وقتی که از دامنه کوه در نور روز پایین رود، چه دنیایی منتظر او خواهد بود؟ آیا او قادر خواهد بود که نقشه‌هایش را-؟ این دیگر چه بود؟ تشنجی ناشی از شوک و ترس پایه‌های فکر و وجودش را فراگرفت. چیزی در کنار او حرکت می کرد، اینجا در داخل مقبره که هیچ چیز به غیر از او وجود نداشت!

بعد فکری آرام و واضح در ذهنش به صدا درآمد و در یک لحظه تمام

ترس او ناپدید شد و شوکی جدید جای آن را گرفت.

— احساس خطر نکن. من آمده‌ام که به تو کمک کنم. تو سالم هستی و همه چیز نیز بر وفق مراد است.

ارباب بیش از آن گیج و بی‌حس بود که بتواند جوابی بدهد، ولی ذهن ناخودآگاهش باید جوابی را آماده کرده باشد. زیرا آن فکر بار دیگر آمد.

خوب است. من ترویندور هستم. من هم مثل تو یک تبعیدی در این دنیا هستم. حرکت نکن. فقط به من بگو که چگونه اینجا آمده‌ای و از چه نژادی هستی، زیرا من تاکنون چیزی شبیه تو ندیده‌ام.

دوباره ترس و احتیاط به ذهن ارباب راه یافت. این دیگر چه موجودی بود که می‌توانست ذهن او را بخواند؟ او در کوره مخفی‌اش چه کار می‌کرد؟ دوباره آن فکر واضح و سرد در ذهنش مانند صدای زنگی منعکس شد.

— یک بار دیگر به تو می‌گویم که لازم نیست از چیزی بترسی. چرا از اینکه من می‌توانم افکارت را ببینم، احساس خطر می‌کنی؟ هیچ امر غیر طبیعی‌ای در این مسئله وجود ندارد.

ارباب به حالت فریاد گفت: «عجیب نیست؟ محض رضای خدا بگو ببینم که تو که هستی؟ اصلاً چی هستی؟»

— انسانی هستم مثل خود تو. ولی اگر خواندن ذهن برای تو این قدر عجیب است، می‌توان گفت که تو از یک نژاد اولیه بوده‌ای.

سؤالی عمیق بر ذهن ارباب حاکم شد. جواب قبل از آنکه او بتواند صورت صحیحی به سؤالش بدهد، آمد.

— مسلماً تو به طور غیر قابل منتظره‌ای بیشتر از صد سال خوابیده‌ای. دنیایی که تو می‌شناسی، قبل از آنکه حتی بتوانی تصورش را هم بکنی ناپدید شده است.

ارباب دیگر چیزی نشنید. یک بار دیگر پرده تاریکی بر او کشیده شده و

بیهوش شد.

ترویندور در سکوت کامل و در کنار کاناپه‌ای که ارباب روی آن دراز کشیده بود، ایستاد. او پر از احساس شادی‌ای بود که بر تمام ناراحتیها و شکستهای دیگر غلبه می‌کرد. حداقل دیگر نباید تنها با آینده روبه‌رو شود. تمام وحشت تنهایی زمین که بر روح او سنگینی می‌کرد، در یک لحظه از بین رفت. تنهایی تمام شد... تنهایی تمام شد!

ارباب دوباره شروع به تکان خوردن کرد و در ذهن ترویندور قطعات شکسته افکار او شکل گرفتند. تصاویر دنیایی را که ارباب می‌شناخت، درک کرد. ابتدا ترویندور نتوانست مفاهیم آنها را بفهمد تا اینکه ناگهان این قطعات در کنار یکدیگر قرار گرفتند. با دیدن جنگها بین ملتها و تخریب شهرها و دیوانگیها، موجی از وحشت وجود او را فراگرفت. این دیگر چه دنیایی بود؟ آیا بشر می‌توانسته است این قدر از دوره صلح و آرامشی که ترویندور دیده بود، دور باشد؟ داستانهایی در این زمینه‌ها از زمانهای بسیار دور وجود داشت ولی همه اینها با پایان کودکی بشر پایان یافته بودند. مسلماً آنها نمی‌توانند دوباره برگشته باشند!

افکار درهم، حالا واضح‌تر، و به این ترتیب وحشتناک‌تر از پیش شده بودند. عصری که این تبعیدی دیگر از آن فرار کرده است، به راستی یک کابوس بوده است. بیهوده نیست که او از آن فرار کرده است!

ناگهان حقیقت در ذهن ترویندور شروع به ظاهر شدن کرد و با نفرت به تماشای تصاویر وحشت‌آوری که از ذهن ارباب می‌گذشت مشغول شد. او یک تبعیدی فراری نبود که به دنبال پناهگاهی می‌گشت. او خودش خالق آن وحشت بوده است. او به این قصد با رودخانه زمان به آینده سفر کرده بود که این بیماری واگیر را با خودش به ارمغان آورد.

خشمی که هیچ‌گاه در تمام عمر با آن روبه‌رو نشده بود، چشمانش را

فراگرفت: جاه طلبی، قدرت طلبی، جنایت، زور و اختناق و نفرت. سعی کرد که ذهنش را ببندد ولی با تعجب متوجه شد که قادر به این کار نیست. ترویندور با فریادی ناشی از غم و غصه به سکوت بیابان فرار کرد. شب بسیار آرامی بود، زیرا زمین دیگر خسته تر از آن بود که بادی را به وزش درآورد. تاریکی همه چیز را پوشانده بود. ولی ترویندور می دانست که هیچ چیز نمی تواند افکار آن ذهن دیگر را، که حالا باید با او در این دنیا شریک باشد، پنهان کند و ببوشاند. زمانی او تنها بود و هیچ چیز را بدتر از آن نمی دانست. و حالا او می دانست که چیزهای وحشتناک تر دیگری هم وجود دارند.

آرامش شب و شکوه ستارگان که همیشه بهترین دوستانش بوده اند، روح ترویندور را آرام کرد. او به آرامی برگشت و با عزم شروع به قدم زدن کرد، زیرا به زودی کاری را انجام می داد که هیچ یک از همترادانش تاکنون انجام نداده بودند.

وقتی که تریندور بار دیگر وارد کره شد، ارباب ایستاده بود. شاید او اندکی به قصد و هدف دیگری پی برده بود، زیرا رنگ صورتش کاملاً پریده بود. ترویندور با تمام نیرو و یک بار دیگر خودش را مجبور به تمرکز بر ذهن ارباب کرد. ذهن او پر از احساسات درهم و متناقض بود و اثراتی از ترس نیز در آن دیده می شد. در این هنگام افکار فرد دیگر را درک کرد.

- تو می خواهی چه کار کنی؟ چرا این طور به من نگاه می کنی؟

ترویندور جوابی نداد. در حالی که تمام نیروی ذهنی اش را متمرکز کرد، به جمله اش ادامه داد.

آشفستگی در مغز ارباب تا حد درد آوری زیاد می شد. برای یک لحظه وحشت زیادش، روح لطیف ترویندور را به ترحم آورد و در نتیجه اراده اش متزلزل شد. ولی بعد دوباره تصویر آن شهرهای سوخته و خراب شده در

مقابل دیدگانش ظاهر شد.

او با تمام استعداد و توانایی هوشی، به همراه هزاران سال تکامل ذهنی و مغزی به مردی که در مقابلش بود، حمله کرد. در مغز ارباب همه افکار از بین رفت، به غیر از یک چیز: مرگ.

ارباب در حالی که چشمانش با خشم خیره شده بود، برای یک لحظه بدون حرکت ایستاد. هنگامی که ششهایش از کار باز ایستادند، تنفس او هم قطع شد. در رگهایش، خون را که مدت‌های طولانی از حرکت باز ایستاده بود، بار دیگر برای همیشه منجمد شد.

ارباب بدون گفتن یک کلمه، افتاد و بدون حرکت دراز کشید. ترویندور خیلی آرام چرخید و به درون تاریکی قدم گذاشت. تنهایی و سکوت مانند کفنی بر روی او کشیده شد و شنهای که مدت‌ها بدون حرکت بودند، به مقبره ارباب وارد شدند.

از همین قلم ترجمه شده است:

- | | | |
|-----------------|--------------------------|-------------------|
| آرتور سی. کلارک | رُمان علمی-تخیلی | ۱- ملاقات باراما |
| ری برادبری | مجموعه داستان علمی-تخیلی | ۲- مرد مَصور |
| آیزاک آسیموف | رُمان علمی-تخیلی | ۳- جریانهای فضایی |
| آرتور سی. کلارک | مجموعه داستان علمی-تخیلی | ۴- نور زمین |



آرتور سی. کلارك (۱۹۱۷ - انگلستان) فارغ التحصیل کالج کینگ لندن در رشته فیزیک و ریاضی است. به علاوه رئیس انجمن فضایی انگلستان، عضو افتخاری آکادمی ستاره‌شناسی و نجوم، عضو افتخاری انجمن سلطنتی نجوم و عضو بسیاری از سازمانهای علمی دیگر نیز بوده است. در طی جنگ جهانی دوم در نیروی هوایی انگلستان حضور داشته و مسئولیت اولین آزمایشهای نهایی رادارها را نیز عهده‌دار بوده است.

از جمله جوایز بین‌المللی اوست:

- کاندیدایی دریافت جایزه سینمایی اسکار برای فیلم «اودیسه ۲۰۰۱» به همراه استانلی کوبریک / جایزه «کالینگا» از یونسکو و نیز مدال طلای انستیتو فرانکلین برای مقالاتش در زمینه ماهواره‌های مخابراتی / جایزه نویسندگان فضا و فضاوردی از مجله لایف / جایزه AAAS، جایزه علمی وستینگهاوس

او بیش از پنجاه کتاب تألیف کرده است، از جمله داستانهای علمی - تخیلی کلاسیکی همچون پایان طفولیت، شهر و ستاره‌ها، شنهای مریخ، ملاقات با رامنا، اودیسه فضایی ۲۰۰۱، اودیسه ۲۰۱۰ و اودیسه ۲۰۶۰ که برخی به پانزده زبان ترجمه شده است. کتاب «ملاقات با رامنا»ی او جوایز هوگو، نیولا و جان کامپل (یونسکو) را ربود. او در شماری از این آثار، بدون اعتنا به تجربه حسی محض و نیز فرهنگ بی پایه مادی، به دریافتهایی عارفانه رسیده است. همین تضاد او با نظام غرب موجب شد تا به سریلانکا هجرت کند. در سال ۱۹۶۱ موفق به کشف يك کشتی غرق شده حامل نقره گردید که همین، مبنای خلق دو کتاب «گنجینه‌های دریا» و «گنجهای اقیانوس هند» شد.

شرق